رعیت از قفای او بتاختند و با او گفتند: امروز جز تو بر ما پادشاه نشاید بود که هم جلادت طبع داری و هم نژاد بزرگ و او را آورده بر سریر سلطنت جای دادند. و زُرْعَه چون در تخت مَلِکی جای کرد نام خود را یوسف نهاد و کار ملک به نظم و نسق کرد و بر شریعت جهودان همی بزیست و مردم یمن را با دین موسی علیه‌السلام آورد و هر که از آن شریعت روی برتافت عقاب و نکال کرد و ما دیگر احوال او را و خاتمهٔ ملکش را در ذیل قصهٔ اصحاب اخدود خواهیم نگاشت.

ظهور عبدالمُطَّلِب در مدینه و مکه
ششهزار و هفتاد سال
بعد از هبوط آدم ﷺ بود[1]

در ذیل قصهٔ وفات کَعْب بن لُؤَیّ مرقوم شد که هاشم بن عبدمناف ضجیع[2] خود سَلمیٰ را همچنانکه حمل داشت در مدینه گذاشت و خود عزیمت شام فرمود و در غزّه به درود جهان کرد و بعد از وفات هاشم، سَلمی پسری بزاد و عامر نام کرد، و شَیْبَه خواندند؛ ازین روی که بر سر موی سفید داشت، و او را سلمی همی تربیت فرمود تا یمین از شمال بدانست، و چندان نیکوخصال بود و ستوده‌فعال برآمد که شَیْبَةالحَمد لقب یافت.

در این وقت عم او مُطَّلِب در مکّه سیّد قوم بود و کلید خانهٔ کعبه و کمان اسمعیل ﷺ و علم نزار او را بود، و منصب سقایت و رفادت او داشت. روزی مردی از عرب نزدیک او آمد و گفت: ای مُطّلب، در یثرب کودکی هفت ساله دیدم که با کودکان تیر همی انداخت و در هر نوبت که کمان خویش گشاد دادی گفتی: من فرزند سید بَطْحٰا هستم. و با اینکه جامهٔ مردم فرومایه در بر داشت آثار سیادت و حشمت از جبین او مطالعه می‌رفت.

مُطَّلِب چون این سخن بشنید تصمیم عزم داد که به مدینه شتافته او را با خود به مکّه آرد. و ساز راه کرده از مکّه به مدینه شد و به خانهٔ سَلمیٰ نازل گشت و شَیْبَه را طلب کرد تا به مکّه برد. و سَلمیٰ از جدائی فرزند کراهت داشت و شَیْبَه عرض کرد که بی‌رضای مادر نتوانم سفر کرد. مُطَّلِب با سَلمیٰ گفت: ما خاندان شرفیم و قبیلهٔ ما

---

۱. برابر ص ۳۱۳ جلد دوم از کتاب اول چاپ سنگی ناسخ‌التواریخ.
۲. ضجیع: همسر.

عظمت تمام دارد لایق نیست که شَیْبَه بدین کلفت در غربت زندگانی کند.

پس سَلمیٰ رخصت داد و مُطَّلِب فرزند برادر خویش را بر شتر خویش ردیف ساخته به مکّه آورد. و قریش چون او را دیدند چنان دانستند که مُطَّلِب در سفر مدینه عبدی خریده و با خود آورده[۱]، لاجرم او را عبدالمُطَّلِب خواندند و بدین نام شهرت یافت.

و از آن پس که مُطَّلِب به خانهٔ خویش شد، عبدالمُطَّلِب را جامه‌های نیکو در بر کرد و در میان بنی‌عبدمناف او را عظمت بداد و ملکات ستودهٔ او روز تا روز بر مردم ظاهر شد و نام او بلند گشت و چنین بزیست تا مُطَّلِب رخت از جهان بدر برد، و منصب رفادت و سقایت و دیگر چیزها بدو منتقل گشت و سخت بزرگ شد، چنانکه از بلاد و امصار بعیده به نزدیک او تحف و هدایا می‌کردند و هر کرا او زینهار می‌داد ابداً در امان می‌زیست، و چون عرب را داهیه‌ای پیش آمدی او را برداشته به کوه ثَبیر[۲] بُردندی و قربانی کردندی و اِسْعاف[۳] حاجات را به بزرگواری او شناختندی و خون قربانی خویش را همه بر چهرهٔ اصنام مالیدندی، اما عبدالمُطَّلِب جز خدای یگانه را ستایش نمی‌فرمود.

بالجمله نخستین ولدی که عبدالمُطَّلِب را بادید آمد حارث بود و از این روی عبدالمُطَّلِب مکنیٰ به ابوالحارث گشت، و چون حارث به حد رشد و بلوغ رسید، روزی چنان افتاد که در میان حِجْر[۴] که اتصال با کعبه دارد عبدالمُطَّلِب به خواب رفت و در خواب فرشتهٔ خدا را دید که با او خطاب کرد که: برخیز ای عبدالمُطَّلِب، و از خاک برآر طیبه[۵] را.

گفت: چیست طیبه؟ گفت: آنجا ذهبی[۶] از من است.

عبدالمُطَّلِب از آن خواب در اندیشه بود و روز دیگر هم به مضجع[۷] خود برفت و

---

۱. به روایت میرخواند: هر که او را در راه می‌دید می‌پرسید که این کودک کیست؟ مُطَّلِب در جواب می‌گفت که: بندهٔ من است. (روضة‌الصفا، به تصحیح جمشید کیان‌فر، ـ تهران: اساطیر، ۱۳۸۰، ۹۷۴/۲).
۲. از کوههای مکّه.
۳. اسعاف: برآوردن حاجات.
۴. مقصود حجر اسمعیل که در قسمت خانه خدا واقع است.
۵. طیبه: نام چاه زمزم و در لغت به معنی بوی خوشی است.
۶. ذهب: طلا.
۷. مضجع: خوابگاه.

بخفت و در خواب همان فرشته را دید که فرمود: ای عبدالمُطَّلِب برخیز و حفر کن برّه راگفت: چیست برّه؟ گفت: آنجا ذهبی از من است. عبدالمُطَّلِب از خواب برآمد و امروز اندیشهٔ او بیشتر شد. و روز دیگر نیز در آنجا بخفت و دید فرشتهٔ خدا را که می‌گوید: برخیز و حفر کن مضنونه[1] را. گفت: چیست مضنونه؟ گفت: آنجا ذهبی از من است. عبدالمُطَّلِب انگیخته شد بر حیرت بیفزود.

و روز دیگر هم در آنجا به خواب دید که فرشتهٔ خدای گفت برخیز و حفر کن زمزم را در میان اساف و نایله[2] گفت: چیست زمزم؟ گفت:

لاٰ تُنَزَّفُ[3] أبداً وَ لاٰ تُزَم تَسْقِی الْحَجیج الْأَعْظم
وَ هی بَیْن الفَرث وَ الدَّم عندَ نَقْرَة الغُرابِ الأَعْصَم[4]
عند قَرْیَة النَّملِ

یعنی: آن چشمه مبارک است که زیارت‌کنندگان خانهٔ خدای را بر آن آب دهی و

---

۱. نام چاه زمزم؛ و در لغت به معنی بوی خوشی می‌باشد.
۲. این دو نام دو بت که مورد تجلیل و احترام قریش بوده است و گفته می‌شود: عمرو بن لُحَیّ که نامش ربیعه بن حارثة بن عمرو بن عامر است این دو بت را بر فراز کوه صفا و مروه گذاشته برای آنها قربانی می‌کرد یعقوبی گوید: لحی به سرزمین شام رفت و آنجا مردمی از عمالقه بودند که بت می‌پرستیدند، پس به آنها گفت: این بت‌هایی که شما می‌پرستید چیستند؟ گفتند: این‌ها بت‌هایی هستند که آنها را پرستش می‌کنیم و از آنها یاری می‌خواهیم پس یاری کرده می‌شویم و به وسیلهٔ آنها باران می‌خواهیم پس سیراب می‌شویم. عمر بن لُحَیّ گفت: یکی از این بت‌ها را به من بخشید، آن را به زمین عرب برم، همانجا که عرب برای زیارت خانهٔ خدا می‌آیند؟ پس بتی به نام «هُبَل» به او دادند و آن را به مکه آورد و نزد کعبه نهاد و هُبَل اول بتی بود که در مکه نهاده شد. سپس اساف و نائله را آوردند و هر کدام را بر یکی از ارکان کعبه نهادند و طواف‌کننده طواف خود را از اساف شروع می‌کرد و آن را می‌بوسید و نیز به آن ختم می‌کرد. (تاریخ یعقوبی، ترجمهٔ محمد ابراهیم آیتی، تهران: بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۵۶، ۳۳۱/۱، ۳۳۲)، به روایت دیگر اساف و نائله نام اساف بن عمرو و نائله دختر سهل بوده که در اثر بی‌احترامی نسبت به خانهٔ خدا تبدیل به سنگ شده در اثر مرور زمان مورد احترام و عبادت قریش گردید. اضافه بر اساف و نائله بت‌های دیگری نیز در مکه بود مانند «مجاور الریح» بر کوه صفا و بتی دیگر بر کوه مروه به نام «مطعم الطیر». و چون اعراب برای زیارت خانهٔ خدا می‌آمدند و این بت‌ها را می‌دیدند، از قریش و خزاعه جویا می‌شدند و آنها در جواب می‌گفتند: این‌ها را پرستش می‌کنیم تا ما را با خدا نزدیک کنند. پس اعراب هر قبیله برای خود بتی قرار داد.
۳. آب آن تمام نمی‌شود. ۴. اعصم: پاها و منقار او قرمز است.

آن در میان حشو شکم قربانیها و خون ایشان است آنجا که همی بینی فردا غراب[۱] منقار زند نزدیک خانهٔ موران.

چون عبدالمُطَّلِب از خواب برآمد این سخن را از الهامات یزدانی شمرد و دانست زمزم در میان اساف و نایله است و آن دو بت بود که عرب قربانی خویش در میان ایشان می‌کردند پس به مسجدالحرام اندر نشست و در میان اساف و نایله نظاره[۲] می‌کرد ناگاه دید گاوی در آنجا قربانی کردند و گوشت و پوستش ببردند خونش بریخت و سرگینش بماند، در زمان غرابی رسید منقار بر آن سرگین همی زد، پس آن راز یکباره از بهر عبدالمُطَّلِب کشف شد و در میان اساف و نایله آمد و حارث را فرمود تا آلت حفر حاضر کرد.

در این وقت قریش از این راز آگهی یافتند و نزدیک عبدالمُطَّلِب شتافته گفتند: تو خود می‌گوئی: این چشمه از آن اسمعیل علیه‌السلام بوده است اینک ما همه فرزندان اسمعیل هستیم، اگر خواهی ما را به حُکم میراث در این چشمه شریک فرمای و اگر نه نخواهیم گذاشت نزدیک بتان ما چاهی احداث کنی. عبدالمُطَّلِب فرمود: من شما را در ملکیت این چاه شرکت ندهم، اما چون برآوردم با همه عطا خواهم کرد. قریش بدین سخن رضا ندادند و غوغا برداشتند و عاقبت کار بدان نهادند که نزد سلِمهٔ کاهنه روند که نسب به سعد بن هُذَیْمْ می‌رسانید تا او در میانه قضا کند. و سَلِمةالکاهن در شام مقام داشت.

پس عبدالمُطَّلِب با فرزندش حارث و بنی‌عبدمناف ساز راه کردند و از آن سوی حارث ابن اُمَیّه و جمعی از قبایل بنی‌ثَقِیف کوچ دادند. هر دو گروه به اتّفاق از راه بیابان آهنگ شام کردند چون از حدّت باحورا[۳] و تابش آفتاب چشمه‌سارها را آب نمانده بود بعد از پیمودن منزلی چند، آب در [میان] مردم عبدالمُطَّلِب نایاب شد و

---

۱. غراب: کلاغ. ۲. نظاره به معنی نگاه کردن.

۳. بگفتهٔ صاحب برهان قاطع: واژه‌ای است یونانی، به معنی: شدت گرما، و به روایت صاحب فرهنگ نفیسی: باحورا، اسمی پارسی است و ایام آغاز شکستن گرما که شروع آن از نوزدهم تموز است تا هفت یا هشت روز؛ و روز اول آن دلیل تشرین اول و روز دوم دلیل تشرین دوم تا به آخر هر چه در آن روزها واقع شود از گرما و سرما و باران و میغ در آن ماهها نیز چنان خواهد بود. و بعضی گفته‌اند روز اول دلیل ماهی خواهد بود که آفتاب در برج اسد باشد و روز دوم دلیل بر ماهی است که آفتاب در سنبله بود تا به حوت هشتم است.

بیم آن آمد که از عطش عرضهٔ هلاک شوند، ناچار به نزد بنی‌ثقیف آمدند و گفتند: اگر هر یک از ما را به جرعهٔ آبی دستگیری کنید از مرگ رهانیده شوید.

آن جماعت در جواب گفتند: اگر ما آب خویش را به شما بخشیم فردا خود چنانکه امروز شما پایمال مرگ خواهیم بود. و مردم عبدالمُطَّلِب چون مأیوس شدند به جایگاه خویش باز شده هر یک از بهر خود گوری بکندند و در آن مقبره منتظر مرگ نشستند. عبدالمُطَّلِب فرمود: ای قوم، هم بدین ضعف و سستی نباید جان داد، برخیزید تا لختی بیابان درنوردیم باشد که خدای ما را آب دهد، و نخست خود برخاست، و چون شتر خویش را برانگیخت تا بر نشیند، از جای سینهٔ او که بر خاک نهاده چشمه‌ای خوشگوار بجوشید. او و مردمش تکبیرگویان بر سر آب آمدند و سیراب شدند و مشکها پر آب کردند و راه پیش گرفتند.

روزی چند بر نگذشت که در میان بنی‌ثقیف آب نایاب شد و از در مسکنت به حضرت عبدالمُطَّلِب آمدند. چون حارث این بدید شمشیر خود را برکشید سر آن را بر سینهٔ خود نهاد و گفت: ای پدر، اگر مسئول ایشان را به اجابت مقرون داری چنان تکیه بر این تیغ کنم که سر از پشتم بدر کند. عبدالمُطَّلِب فرمود: ای فرزند، تو خود را خسته مکن و چنان مباش که ایشان بودند و از آن کار که خود بدین گونه بد دانی هم خویشتن کناره باش. پس حارث با ایشان مدارا کرد و آن جماعت را سیراب فرمود و از آنجا کوچ داده به اراضی شام در آمدند.

آنگاه خواستند سَلِمهٔ کاهنه را آزمایش کنند اگر مجرب افتاد پس او را حَکَم سازند. به اجازت هر دو گروه سر ملخی را در انبانی[1] که زاد سفر در آن داشتند پنهان کردند و آن را ازگردن سگی که سوار نام داشت بیاویختند تا اگر سَلِمه نخست از آن پوشیده آگهی دهد در میان ایشان قضا کند. آنگاه به اتّفاق به نزدیک سَلِمه آمدند.

[سلمه] گفت: که هان ای جماعت شما را حاجت چیست که بدین جا شتافته‌اید؟ گفتند: چون نخست پوشیدهٔ ما را آشکار سازی حاجت خویش را مکشوف خواهیم داشت و اگر نه راه خویش برگیریم و باز شویم.

سَلِمه گفت: خَبَأْتُمْ لی شَیئاً طٰارَ فَسَطَعَ فَتَصوَّبَ فَوَقَعَ فَالْاَرضُ مِنْهُ بُقَعٌ. [یعنی]: چیزی از بهر من نهفته‌اید که پرواز می‌کند و بلند می‌شود و فرود می‌آید و در ارض

---

۱. انبان: پوست دباغی شده کیسه چرمی.

خانه می‌کند. گفتند: اَلادَه: بهتر از این بگوی. قال هُوَ شیءٌ طارَ فَاَسْتَطارَ ذُو ذَنَبَ جَرّار وَ ساقٍ کَالْمِنْشار وَ رَأْسٍ کَالْمِسْمارِ. گفت: چیزی است که از پس پریدن طلب پریدن می‌کند، صاحب دم عقرب است، و ساق چون ارّه دارد، و سر چون میخ. باز گفتند: أَلادَهْ، یعنی: روشن کن. گفت: اَلادَة فَلادَة هُوَ رَأْسٌ جَرادَة فی حُرزِ مُزادة فی عُنُقِ سَوارِ ذِی‌القَلادَة. یعنی: جز آن نیست که آن سر ملخ است در انبان زاد و در گردن سگی است که سوار نام دارد، صاحب قلاده است.

چون سخن بدین جا کشید، حاجت خویش را کشف کردند و او قضا[1] کرد که این چشمه خاص از بهر عبدالمُطَّلِب است. و قریش بدان رضا دادند و گفتند: با آن بزرگواری که ما در راه از عبدالمُطَّلب مشاهده کردیم جای آن نیست که در سر زمزم با او مخاصمه کنیم[2].

پس مراجعت کردند و زمزم را بدو گذاشتند تا از بهر خود حفر فرماید. پس عبدالمُطَّلِب با فرزند خود حارث به حفر زمزم مشغول شدند و چون اندک زمین را بکاوید[3] آثار چاه هویدا گشت و او تکبیر بگفت و بر جدّ خویش بیفزود و خاک از آن چاه انباشته برآورد تا دو آهو برّهٔ زرّین و چند شمشیر و چند درع[4] بیافت و از پس آن حجرالاسود را برآورد و چشمهٔ زمزم را روشن کرد؛ و این همان اشیا بود که عَمْرِو بن حارث هنگام هجرت از مکّه در آن چاه گذاشت و با خاک بینباشت ـ چنانکه در ذیل قصهٔ وفات کَعْب بن لُؤَیّ مرقوم شد ـ.

بالجمله چون قریش دانستند که عبدالمُطَّلِب بدان اشیا دست یافته به نزد او شتافتند و گفتند: این اشیا از پدران بر گذشتهٔ ما بوده، اکنون که بدان دست یافتی لایق آن است که دو بهره[5] کنی و یک نیمهٔ آن را با ما عطا فرمائی. عبدالمُطَّلِب گفت: شما را در این کالا حقی نیست و اگر خواهید این کار به حکم قرعه فیصل دهم. ایشان بدین سخن رضا دادند.

پس عبدالمُطَّلِب آن اشیا را دو نیمه کرد، دو آهو برّهٔ زرّین را یک قسم نهاد و زره و

---

۱. قضا: حُکم.
۲. در بیشتر منابع از جمله: سیرهٔ حلبی و ابن‌هشام رفتن پیش کاهنه را نقل نکرده بلکه می‌گویند: قریش بعد از دیدن این فضیلت برگشته و به خود حق منازعه ندادند.
۳. بکاوید: جستجو کرد.
۴. درع: زره.
۵. بهره: بخش، نصیب.

شمشیرها را قسم دیگر فرمود، آنگاه صاحب قِداح[1] که قرعه زدن با او بود حکم داد تا به نام کعبه و نام عبدالمُطَّلِب و نام قریش قرعه زند. چون قرعه بزد آهو برّه‌های زرّین به نام کعبه بر آمد و شمشیر و درع بهرهٔ عبدالمُطَّلِب گشت؛ و قریش بی‌نصیب شدند. ـ و ما تفصیل این قدح و قرعه زدن را چگونه داشتند در ذیل قصهٔ ولادت عبدالله بن عبدالمُطَّلِب مرقوم خواهیم داشت ـ.

مع‌القصه چون قریش از آن اشیاء طمع بریدند، عبدالمُطَّلِب آن چند درع و شمشیر را بفروخت و از بهای آن دری از بهر کعبه ساخت و آن آهوان زرّین را از در کعبه بیاویخت و به غزالی‌الکعبه مشهور شد. و این اول ذهبی است که زینت مکّه گشت و عاقبت آن را ابولهب دزدیده و بفروخت و بهای آن را در خمر و قمار بکار برد ـ چنانکه مذکور خواهد شد ـ.

[چاه‌های مکّه]

معلوم باد که قبل از زمزم هر قبیله‌ای از قریش را در مکّه چاهی بود: عبد شمس بن عبدمناف را در فَرْاز[2] مکّه نزد بَیْضا[3] خانهٔ محمد بن یوسف چاهی بود که «طوّی» نام داشت، و هاشم بن عبدمناف را در دهانهٔ شِعب ابی‌طالب چاهی بود که «بَذّر»[4] نام داشت، و مُطْعِم بن عَدِیّ بن نَوْفَل بن عبدمناف را چاهی بود که «سَجْلَه» نام داشت. و این چاه را بعد از حفر زمزم چون استغنا حاصل کرد اسد بن هاشم بدو عطا فرمود. و نام چاه اسد بن عبدالعُزّیٰ «شَفیَه»[5] بود و چاه بنوعبدالدّار، «اُمّ اَحْراد» نام داشت و چاه بنوجمح «سُنبُلَه» نام داشت و آن را خَلَف بن وَهْب حفر کرد، و چاه بنوسَهم «الغَمْر» نام داشت و اُمَیّة بن عبدالشّمس را نیز چاهی بود.

و در بیرون مکّه، مُرَّة بن کَعْب بن لُؤَیّ را چاهی بود که «رُمّ» نام داشت و بنی‌کِلاب بن مُرَّه را دو چاه بود که یکی را «حَم» و آن دیگر را «حَفر» می‌گفتند. و

---

۱. جمع قدح: تیر. ۲. فراز: بالا و به معنی پائین هم آمده است.
۳. بیضا: بر وزن حمراء: خانه محمد بن یوسف برادر حجاج بن یوسف ثقفی.
۴. گویند: که آن از ماده تبذیر است زیرا آب آن کم کم و متفرّق بیرون می‌آمده است.
۵. از آن با نام «سقیه» هم یاد کرده‌اند.

آنگاه که زمزم بادید آمد نام این ابار[۱] بر افتاد و زایرین بیت‌الله از آن آب نوشیدند، و بنوعبدمناف بدان بر قریش و دیگر قبایل عرب فخر همی کرد، چنانکه مُسافر بن ابی‌عَمْرِو بن اُمیَّةَ بن عبد شمس بن عبدمناف گوید:

بیت

وَرِثْنا الْمَجْدَ مِنْ آبا ... ئِنا فَنَمیٰ بِنا صُعْداً[۲]
أَلَمْ نَسْقِ الْحَجیجَ[۳] وَ نَذَ ... ـحْرُالدَّلاقَةَ[۴] الوَفدا[۵]
وَ نَلْقیٰ عِندَ تَصْریفِ الْ ... ـمُنایا شدّداً رِفْداً[۶]
فَاَنْ نَهلُکَ فَلَم نَملِکْ ... وَ مَنْ ذٰا خالدٌ ابداً
وَ زَمْزَمُ فی اُروَمِتنٰا[۷] ... وَ نعقاً[۸] عَیْنَ مَنْ حَسَدا

بالجمله عبدالمُطَّلِب بعد از حفر زمزم عظیم بزرگوار شد و سیِّدالبَطْحٰا و ساقی الحجیج و حافر الزَّمزم[۹] بر القاب او افزوده گشت، و زنان همی گرفت و فرزندان همی آورد.

[اولاد عبدالمُطَّلِب]

و او را ده (۱۰) پسر بود و پسر بزرگتر او ـ چنانکه مذکور شد ـ حارث بود[۱۰].

---

۱. ابار: چاهها. ۲. چاپ سنگی ۱۳۲۰: سَعَداً. ۳. آب‌دهندهٔ حاجیان.
۴. شتری که از روی چاقی آهسته راه می‌رود.
۵. پرکننده قدح را از شیر به یک دوشیدن. ۶. جماعة مردم. ۷. ریشه.
۸. از جا کندن. ۹. حفر کنندهٔ چاه زمزم.
۱۰. یعقوبی فرزندان عبدالمطلب را ده (۱۰) تن ذکر می‌کند و گوید: حارث که کنیهٔ عبدالمطلب از او نام گرفته شد و قُثم که مادرشان صفیّه دختر جندب از فرزندان عامر بن صَعْصَعَه بود؛ و زبیر و ابوطالب و عبدالله و مُقوّم که عبدالکعبه است، مادر این چهار نفر فاطمه دختر عمرو بن عائذ بن عمران بن مخزوم بود؛ و حمزه که مادرش هاله دختر اُهیب بن عبدمناف بن زهره است؛ و عباس و ضِرار که مادرشان نُتیله دختر جناب بن کلیب بن نمر بن قاسط است؛ و ابولهب که نامش عبدالعزّی مادرش لُبنی دختر هاجر بن مناف بن ضاطر خزاعی است؛ و غیداق که همان حجل است و مادرش مُمَنِّعَه دختر عمرو بن مالک بن نَوفل خزاعی است (تاریخ یعقوبی، ۳۲۶/۱). این گفته با آنچه در طبقات آمده مطابقت دارد (طبقات، ۸۷/۱ ـ ۸۸).

دویم: عباس.
سیم: حمزه.
چهارم: عبدالله.
پنجم: ابوطالب که عبدمناف لقب داشت.
ششم: زُبَیر. [کنیه‌اش ابوطاهر بود].
هفتم: حَجْل که از کثرت خیر به غَیْداق ملقّب گشت.
هشتم: مُقَوِّم. [او را عبدالکعبه نیز گفته‌اند].
نهم: ضِرار.
دهم: اَبولَهَب که عبدالعُزّی لقب بودش[1].
و او را شش دختر بود:
اول: صَفیّه که مادر زُبَیْر بن العَوّام است.
دوم: اُمّ حَکیم اَلبَیْضاء[2].
سیم: عاتکه.
چهارم: اُمَیْمَه.
پنجم: أرْوَی که جدهٔ عثمان بن عفان است.
ششم: بَرّه نام داشت.
و مادر عباس و ضِرار، نَبیلَه[3] نام داشت و او دختر خَبّاب بن کُلَیْب بن مالک بن عَمْرو بن عُامر بن زید مناة بن عامر بن سعد بن الخزرج بن تیم الات بن النّمر بن قاسط بن هَنْب بن اَقصی بن جَدِیلة بن اَسعد بن ربیعة بن نِزار است.
و مادر حمزه و مُقَوِّم و حَجْل و یک دختر که صَفیّه نام داشت هاله است و او دختر اُهَیْب بن عبدمناف بن زُهرة بن کِلاب بن مُرَّة بن کَعْب بن لُؤَیّ بود.
و مادر عبدالله و ابوطالب و زبیر و آن سه دختر دیگر فاطمه نام داشت[4] و او دختر

---

۱. پسران عبدالمطلب را بعضی از مورخان دوازده (۱۲) نفر نوشته‌اند و اینان علاوه بر ده نفر قثم را ذکر کرده‌اند که در کودکی درگذشت و غیداق و حجل را هم دو نفر دانسته و نام حجل را مغیره نوشته‌اند. گروه دیگر از مورخان مقوم و عبدالکعبه را نیز دو نفر دانسته و پسران عبدالمطلب را سیزده نفر شمرده‌اند (نقل از پانوشت دکتر آیتی بر تاریخ یعقوبی، ۳۲۶/۱).
۲. متن: ام خلیم. ۳. تاریخ یعقوبی: نُتیله.
۴. به روایت یعقوبی: ام حکیم یعنی بیضاء، و عاتکه و برّه و اُروی و اُمیمه که مادرشان ←

عمر بن عائذ بن عبد بن عِمران بن مَخْزُوم بن یَقْظة بن مُرَّة بن کَعْب بن لُؤَیّ بود.

و مادر صخره[۱] تَخْمُر نام داشت و او دختر عَبْدِ بن قُصَیّ بن کِلاب بود.

اما مادر حارث بن عبدالمُطَّلِب، سَمْرْار نام داشت[۲] و او دختر جُنْدَب بن مُجَیر بن رئاب بن سَواه بن عامر بن صَعْصَعَة بن مُعویة بن بکر بن هوازن بن منصور بن عِکْرمَه بود.

و مادر ابولهب، لُبْنیٰ نام داشت و او دختر هاجر بن عبدمناف بن ضاطر بن جُثیة بن سَلُول بن کَعْب بن عَمْرو الخُزاعی بود.

ابوطالب و حمزه و عباس از پسران عبدالمُطَّلِب بعد از بعثت خاتم‌الانبیاء ﷺ به شرف اسلام درآمدند و از دخترانش صفیّه و اَرْوی[۳] و عاتکه[۴] مسلمان شدند و صفیه از جملهٔ مهاجرات بود.

مع‌القصه عبدالمُطَّلِب در جهان زنده بماند تا آنگاه که پیغمبر ﷺ هشت ساله شد پس به درود جهان کرد. و دیگر قصه‌های او در ذیل داستان فرزندش عبدالله و ابرهةالاَشْرم و ولادت حضرت خاتم‌الانبیاء علیه آلاف التّحیة والثّنا مذکور خواهد شد.

ظهور اصحاب اخدود
ششهزار و هشتاد و پنج سال
بعد از هبوط آدم ؑ بود[۵]

در حدیث اصحاب اخدود چنان صواب نمود که مردم نَجْران را شناخته آریم و

← فاطمه بود. بنابراین او فاطمه را مادر پنج تن از دختران عبدالمطلب می‌داند.

۱. ظاهراً در عبارت افتادگی دارد، عبارت می‌بایستی همراه با نام یکی از فرزندان عبدالمُطَّلِب همراه باشد.

۲. به روایت صاحب طبقات: مادر او صفیه نام داشت (۸۷/۱).

۳. در اسلام آروی اختلاف است و بعضی گفته‌اند که در اثر دعوت پسر خود طلیب بن عمیر که اسلام آورده بود، به دین اسلام گروید.

۴. در اسلام او هم اختلاف است. وی مادر عبدالله بن ابی‌امیهٔ مخزومی برادر اُمّ سلمه بود و مادر اُمّ سلمه نیز عاتکه نام داشت و از این روی برخی به خطا او را دختر عمهٔ پیامبر خدا نوشته‌اند. خواب عاتکه قبل از غزوهٔ بدر مشهور است.

۵. برابر ص ۳۲۲ جلد دوم از کتاب اول چاپ سنگی ناسخ‌التواریخ.

باز نمائیم که چگونه ایشان نصرانی شدند و شریعت عیسی پیش گرفتند.

معلوم باد که نَجْران بلده‌ای در سرحدّ اراضی مکّه بود از سوی یمن، و گروهی از قبایل عرب که نسب به بنی‌تَغْلِب می‌بردند در آن بلده سکونت داشتند و بر کیش بت‌پرستان می‌زیستند، و ایشان را در ظاهر شهر نخلهٔ خرمائی بس عظیم بود که هم پرستش آن را واجب شمردندی و هر سال یک روز عید کردندی، و چون روز عید فرا رسیدی خُرد و بزرگ فراهم شده از شهر بیرون می‌شدند و بتهای خود را گرد آن درخت نصب می‌کردند و هر حلی و زیور که زنان ایشان را بود از آن درخت می‌آویختند و جامه‌های دیبا بر آن می‌پوشانیدند و از بامداد تا شبانگاه در آنجا اعتکاف می‌فرمودند و گاه گاه گِردِ آن شجره طواف می‌نمودند و شیاطین از آن درخت بدیشان سخن می‌کرد و بر طریق باطل ایشان را مأمور می‌داشت، آنگاه به خانه‌های خویش باز شده، یک سال بدان گفتار کردار داشتندی، و چون دیگر باره آن عید فرا رسیدی آن کار از نو کردندی.

در آن ایام مردی که او را فیمیون نام بود و نسب با حواریون عیسی ﷺ داشت در اراضی شام بادید آمد، و او مردی زاهد و متّقی و مستجاب‌الدّعون بود و بر شریعت عیسی می‌زیست و با دستمزد خود معاش می‌کرد و صنعت او بنّائی و دیوارگری بود، و قانون داشت که ایام هفته را به کار بنّائی روزگار می‌گذاشت، و چون روز یکشنبه فرا می‌رسید دست از حرفت کشیده می‌داشت و از بامداد به گوشهٔ بیابانی گریخته تا شامگاه در حضرت یزدان به نماز و نیاز و ستایش و نیایش مشغول بود. و چون اهل بلده و قریه بر حال او وقوف می‌یافتند از آنجا فرار کرده به اراضی دیگر می‌شد و به کار خویش می‌پرداخت.

در زمان او مردی که او را صالح نام بود در نهانی از حال او آگاه شد و چنان افتاد که در مهر فیمیون کار بدانجا برد که بی‌دیدار او زیستن نتوانست ناچار چنانکه فیمیون ندانست از قفای او گام برمی‌داشت و بدو نگران بود تا روز یکشنبه فرا رسید و فیمیون به صحرا شتافته در نماز ایستاد و صالح چند گام دورتر از وی در گوشه‌ای مخفی شده نظارهٔ او می‌کرد، ناگاه ماری را دید که هفت سر داشت و از یک جانب بیرون شده قصد فیمیون کرد؛ و فیمیون چون آن جانور را بدید از خدا هلاکش بخواست و در حال آن مار عرضهٔ هلاک و دمار گشت. اما صالح ندانست که مار به

دعای فیمیون بمرد و بیم کرد که او را زیان رساند، ناچار خود را از کمین آشکار کرد و فریاد برداشت که ای فیمیون خود را از اژدها حفظ کن و فیمیون همچنان در نماز بود و بدو التفات نکرد. صالح بی‌اختیار پیش شتافت و چون نزدیک شد آن مار را مرده یافت، پس بماند تا فیمیون از نماز فراغت جست. آنگاه از در ضراعت و مسکنت عرض کرد که: ای فیمیون سوگند با خدای که من در مهر تو بی‌اختیارم و آرزوی من آن است که پیوسته ملازم خدمت تو باشم. فیمیون گفت: اگر ملازمت من خواهی کرد بر قانون من زیستن کن. پس صالح دین او بیاموخت و ملازم حضرت او شد.

و در این وقت جلالت قدر فیمیون اندک روشن گشت و مردم دانستند که مرضیٰ به دعای او شفا یابند، پس مردی را که پسر کور بود بدان سر شد که فیمیون را به بالین فرزند حاضر کند و او را از بلای کوری برهاند. بعضی از مردم به او گفتند که: فیمیون هرگز اجابت این مسئول نکند و بدین نام به خانهٔ تو در نیاید، مگر اینکه حیلتی اندیشی و او را به بهانهٔ دیوارگری و بنّائی به خانه آری.

لاجرم آن مرد فرزند خود را بر بستر بخوابانید و جامه‌ای بر فراز او افکند و به نزدیک فیمیون آمد و گفت: مرا عزم آن است که خانه‌ای بنیان کنم و او را از بهر عمارت به سرای خویش آورد و بهر حجره همی عبور داد تا بدانجا رسید که فرزندش خفته بود، ناگاه جامه از زیر او دور کرد و دست او را گرفته پیش داشت و گفت: ای فیمیون این یک تن از بندگان خداست و از هر دو چشم نابیناست اگر در حق او دعای خیر کنی تا شفا یابد روا باشد. فیمیون از خدای بخواست تا دیدگانش روشن گردد.

و چون در آن اراضی شناخته شد ناچار کوچ داد و صالح همی از قفای او بود آنگاه از حدود شام عبور می‌کردند به درختی بزرگ گذشتند و از زیر درخت مردی فریاد بر آورد که آیا تو فیمیون باشی؟ گفت: بلی. عرض کرد: بسیار روز انتظار تو بردم تا هم اکنونت یافتم، آگاه باش که هم در این هنگام من به درود جهان خواهم کرد و کفن و دفن من بر ذمّت تو باشد. این بگفت و بمرد. فیمیون بر حسب وصیّت او را به خاک سپرد و از آنجا با صالح کوچ داده در بعضی از بلاد عرب عبور داشت.

ناگاه کاروانی از قبایل عرب بدیشان باز خوردند و هر دو تن را اسیر کردند و

گفتند: همانا شما بندگانید که از مولای خود گریخته‌اید و ایشان را در اراضی نَجْران آورده هر تن را به کسی فروختند. اما فیمیون هر روز از بام تا شام خدمت مولای خویش کردی و چون شام به حجرهٔ خویش شتافتی به نماز ایستادی و خدای را ستایش نمودی تا آنگاه که سپیدی صبح بر دمیدی.

شبی چنان افتاد که مولای فیمیون خواست حال او را باز داند پس به نهانی به پشت حجرهٔ وی آمد، و چون از روزن نگریست فیمیون را دید که در نماز ایستاده است و بی‌چراغ آن خانه مانندهٔ روز روشن است، سخت در عجب شد و در بگشود و پیش دوید و گفت: ای فیمیون این جلالت قدر از کجا یافتی و با کدام آیین بدین مقام رفیع ارتقاء جستی؟

فیمیون گفت: مگر ندانسته‌ای که شما را طریقتی ناهنجار و شریعتی ناستوده است، هیچ نگوئید که پرستش درختی که آن را هرگز سودی و زیانی نتواند بود چرا باید کرد و این بتان را چرا باید گرامی داشت؟ من این برکت از بندگی خدای دادگر و پیروی عیسی پیغمبر یافتم و اگر خواهم خدای خویش را بخوانم تا آن درخت را که شما پرستش می‌کنید برکند و بیفکند و نابود سازد. او در جواب گفت: اگر تو چنین کنی و این کار توانی کرد من و اهل من به شریعت تو در شویم و آئین تو گیریم.

پس فیمیون بی‌توانی تن خویش بشست و نماز بگذاشت و خدای را یاد کرد تا صرصری عاصف بفرستاد و آن درخت را از بن بر آورد و خشک ساخت و نگون کرد. چون مردم آن قریه این بدیدند بیشتر همه عیسوی شدند و بر شریعت او رفتند و از بهر فیمیون در ظاهر قریه خیمه‌ای راست کردند و او را سخت گرامی داشتند. و فیمیون در خیمهٔ خود سکونت اختیار کرد و به عبادت خدای پرداخت.

و چنان بود که بر یک سوی آن اراضی قریه‌ای بود که مرد ساحری در آنجا جای داشت و از سوی دیگر نیز قریه‌ای بود که مردم این قریه هر روز پسران خویش را به نزدیک آن ساحر می‌فرستادند تا علم سحر فرا گیرند و این پسران هر روز به کنار خیمهٔ فیمیون عبور کرده به نزدیک آن ساحر می‌شدند. در میان این کودکان پسری بود که عبدالله نام داشت و پدر او را نام الثامر بود. این کودک نیز به فرمان پدر به تعلیم سحر می‌شتافت و هر روز از کنار خیمهٔ فیمیون گذشته او را در نماز و نیاز می‌دید، اندک اندک دلش به سوی او رفت و به خیمهٔ او در رفته با او سخن همی کرد

تا بدانجا کشید که خدمت ساحر را ترک گفت؛ و هر روز مقیم حضرت فیمیون بود و پدرش چنان می‌دانست که او کسب علم سحر می‌کند.

بالجمله عاقبت عبدالله بن الثامر شریعت عیسی ﷺ گرفت و فیمیون دین خود بدو بیاموخت و کلمات انجیل را از بهر او روشن ساخت و گفت: ای عبدالله بدانکه اسم بزرگ خداوند که مفتاح جمیع بستگی‌هاست در این انجیل مبارک است و آن نام بزرگ هرگز در آتش سوخته نشود و از بهر هر حاجت بخوانی روا گردد. عبدالله گفت: چه باشد که این نام مبارک را به من بیاموزی؟

فیمیون گفت: ای برادر تو هنوز حمل آن بار نتوانی کرد، آنگاه که لایق باشی از تعلیم آن دریغ نخواهم داشت.

عبدالله چون این سخن بشنید به سرای خویش آمد و دانسته بود که اسم اعظم خدای در آتش نخواهد سوخت، پس قِداحی چند راست کرد و هر اسم که در انجیل یاد داشت بر قدحی جداگانه می‌نگاشت و آن قداح را یک یک همی در آتش افکند تا بسوخت چون بدان تیر رسید که اسم اعظم بر آن ثبت بود نسوخت و از آتش بیرون جست، و عبدالله آن نام را بدانست و نزدیک فیمیون شتافته صورت حال را باز گفت.

فیمیون فرمود: ای فرزند اکنون که یافتی نیکو بدار و در کارهای ناسزا بکار مبر که سبب هلاک تو خواهد شد.

و از این هنگام مدتی دراز بر نیامد که فیمیون وداع جهان گفت و عبدالله در اراضی نَجْران همی عبور کرد و هر جا مریضی بود به نزد او حاضر می‌کردند تا شفا بخشد، اما عبدالله نخست دین حق بر مریض عرضه می‌کرد و او را مسلمان می‌ساخت و از پس آن در حق او دعای خیر کرده تا شفا می‌یافت. بدین گونه نام او در نَجْران بزرگ گشت و مردم بدو پیوستند و حاکم نجران بیم کرد که حکومت او محو گردد، پس کس فرستاد و عبدالله را حاضر کرد و گفت: این چه قانون است که پیش گذاشته‌ای و دین آبا و اجداد ما را محو و مطموس داشته‌ای، از این آیین بگرد و اگر نه تُرا کیفر خواهم کرد.

عبدالله گفت: هرگز تُرا بر من غلبه نتواند بود و جز خدای را بر بندگان قدرت نباشد. حاکم شهر از سخن او در خشم شد و بفرمود او را برده از جبلی بلند به زیر

افکندند، عبدالله بی‌رنج و آسیب برخاسته به نزد او شتافت و گفت: خدای مرا حافظ و ناصر است و هم او را به دین خدای دعوت فرمود. درین کرّت حکم کرد تا عبدالله را به آبی سهمناک غرقه ساختند و چنان دانستند که از بهر او رهائی نخواهد بود، عبدالله از آب به سلامت بر آمد و نزد حاکم شتافته فرمود: بر شریعت عیسی باش و خدای یگانه را به توحید بستای، و هم آگاه باش که آنگاه بر من غلبه توانی کرد که خدای را به کلمهٔ توحید ستایش کنی.

آن مرد جفاکار از در سخره خدای را به کلمهٔ توحید یاد کرد و آن عصا که در دست داشت بر سر عبدالله بزد تا بشکست و او بدان زخم اندک بمرد.

و این عبدالله آن کس باشد که در زمان عمر بن خطاب در نَجْران بادید شد و آن چنان بود که مردی در خرابه‌های نَجْران حفر زمین می‌کرد ناگاه به سردابه‌ای رسید و در آنجا مردی را بیافت که نشسته و دست خود بر سر داشت، چون دست او را بگرفت و از سر او دور بداشت خون از زخم او روان گشت، و چون دست او باز داشت هم بر زخم سر گذاشت تا خون بایستاد. این خبر به عمر آوردند. وی گفت: چنانکه از خبر دانسته‌ام او عبدالله بن الثامر است هم چنان جسد او را بر جای خود بگذارید و مدفون دارید و بر حسب حکم او چنان کردند.

بالجمله بعد از آنکه عبدالله بن الثامر به زخم عصا بمرد حاکم نَجْران نیز در حال کیفر عمل یافته هلاک شد و این نیز بر عقیدت مردم نَجْران بیفزود و یکباره عیسوی شدند و هر که به شهر ایشان در می‌شد او را به شریعت عیسی دعوت می‌کردند، چون سخن ایشان را استوار می‌داشت رستگار بود و اگر نه او را هلاک می‌ساختند.

در آن ایام چنان افتاد که مردی از یمن با دو پسر خویش به نَجْران آمدند و ازین قانون آگهی نداشت و بر دین یهودیان بود، ناگاه مردم نَجْران ایشان را بگرفتند و گفتند: هم اکنون یا شریعت عیسی علیه‌السلام پیش گیرید و اگر نه شما را هلاک کنیم. پسران آن مرد قبول اسلام نکردند و هر دو مقتول گشتند. آن مرد از بیم جان حیلت کرد و به دروغ شریعت عیسی گرفت و روزی چند با ایشان ببود، پس فرصتی کرده به سوی یمن گریخت، و صورت حال را به عرض ذُونَواس که در این وقت پادشاه یمن بود رسانید. ـ چنانکه قصهٔ سلطنت او را مرقوم داشتیم ـ.

چون ذُونَواس بر دین یهودیان بود از این معنی بر آشفت و گفت از بهر کیفر به

نَجْران شوم و این کین از آن مرد باز جویم و کلیساها ویران کنم و صلیبها بشکنم و هر که دین یهود پیش نگیرد او را به آتش بسوزم. پس پنجاه هزار (۵۰۰۰۰) مرد شمشیرزن فراهم کرده از یمن کوچ داد و طیّ مسافت کرده به نَجْران آمد و کلیساها را پست کرد و صلیبها در هم شکست و مردم نجران را انجمن فرمود و گفت: اگر خواهید دین یهودیان پیش گیرید و اگر نه یک تن از شما زنده نگذارم. ایشان گفتند: ما هرگز جان ناچیز را با دین عزیز برابر نخواهیم داشت گو یک تن زنده نمانیم.

ذونواس در خشم شد و بفرمود تا حفره‌ای مستطیل بر سان خندقی بکردند و حطبی فراوان در آن اخدود[1] انباشته کردند و آتش در زدند و از اینجاست که ذونواس و اهلش اصحاب اخدود نام یافت، چنانکه خدای فرماید: **قُتِلَ اَصْحابُ الْاُخْدُودِ النّارِ ذاتِ الْوَقُودِ اِذْهُمْ عَلَیْها قُعُودٌ وَ هُمْ عَلیٰ ما یَفْعَلُونَ بِالْمُؤْمِنینَ شُهُودٌ**[2] یعنی: ملعون شد ذونواس و اهلش که حفر اخدود کرده و با آتش بینباشت.

بالجمله چون آتش از آن حفره زبانه زدن گرفت ذونواس بر یک سوی آن حفره بنشست چنانکه هم خدای یاد فرموده **النّارِ ذاتِ الْوُقُودِ اِذْهُمْ عَلَیْها قُعُودٌ**[3] و بفرمود اهل نَجْران را پیش داشتند و بعضی را با تیغ همی بگذرانید و برخی را به آتش اندر افکند. در میانه زنی را آوردند که طفلی یک ماهه در بر داشت و دین یهود بر او عرضه کردند، آن زن از بیم جان و مرگ فرزند همی خواست تا دین یهود پیش گیرد ناگاه آن کودک به سخن آمد و گفت: ای مادر آتش دوزخ را بر آتش دنیا اختیار مکن که این از بهر رضای خداوند باری اندک باشد. پس آن زن با طفل خود خویشتن را در آتش افکند.

بالجمله بیست هزار (۲۰۰۰۰) تن از مردم نَجْران را نابود ساخت و شهر ایشان را ویران کرد و با سوی یمن مراجعت نمود از میان مردم نجران مردی که او را دَوْس ذُوْثَعْلبان گفتندی نجات یافت و به گوشه‌ای گریخت. و او را از این روی دَوْس ذُوْثَعْلبان می‌گفتند که اسبی داشت نام آن از غایت تندی و راه‌دانی ثعلبان بود.

بالجمله دَوْس بعد از آنکه ذونواس به یمن رفت به میان نَجْران آمد و چند تن که

---

۱. اخدود: حفرهٔ مستطیل که چون خندق باشد و جمع آن اخادید است.
۲ و ۳. سورهٔ بروج، آیه ۴ ـ ۷: مرگ بر اصحاب اُخدود، در گودالهایی پر از آتش، که در کنارش نشسته بودند و آنچه بر مؤمنان می‌رفت تماشا می‌کردند.

از مردم نجران زنده بودند فراهم آورد و گفت: شما همچنان در آبادانی کلیسیاها سخت بکوشید که من از پای نخواهم نشست تا این کین باز نخواهم. این بگفت و بر اسب ثعلبان سوار شد و کتابی از انجیل که یک نیمهٔ آن سوخته بود برگرفت و به قسطنطنیه آورده در حضرت زنون برد که در این وقت قیصری مشرق داشت ـ چنانکه مذکور شد ـ. و صورت حال را به عرض رسانید و آن کتاب انجیل نیم سوخته را بدو نمود. زنون از آن حال بگریست و نامه‌ای به حاکم حبشه کرد که از قِبل او بود تا کین از ذونواس بخواهد. و این فرمانگزاران حبشه را عربان نجاشی می‌نامیدند.

بالجمله دَوْس نامهٔ قیصر برگرفت و چون صبا و سحاب طیّ مسالک کرده به حبشه آمد و آن نامه نزد نجاشی نهاد و انجیل سوخته را بر او ظاهر کرد و ستم‌های ذُونَواس را بگفت. نجاشی فرمود که: من این کینه از او بجویم و هفتاد هزار (۷۰۰۰۰) مرد شمشیرزن فراهم کرد و اَریاط را که مردی دلیر و دلاور بود سپهسالار آن لشکر فرمود، و ابرهةالاَشْرم را که یکی از سرداران بزرگ بود با او همراه ساخت و ایشان لشکر بر آوردند و به رهنمائی دَوْس کشتی در آب افکندند و به ساحل یمن آمده از اراضی حَضْرَمُوتْ سر برکردند.

چون این خبر به ذُونَواس رسید سخت بترسید و قواد سپاه را فراهم کرده گفت: اینک سپاه حبشه به سوی ما تاختن کرده، بیم آن دارم که در نبرد ایشان زبون گردیم، بهتر آن است که حیلتی اندیشم تا بی‌زحمت ایشان را به هلاکت افکنم. پس حکم داد تا سرکردگان سپاه هر یک با مردم خود به شهر و مقام خویش شدند و آرام گرفتند و چشم بر حکم ذُونَواس داشتند. اما از آن طرف ذونواس خود با پنج هزار (۵۰۰۰) تن از سپاهیان در زمین صنعا که دارالملک یمن بود بنشست و کلید گنج‌خانه‌ها همه فراهم کرد و بر هم نهاد و نامه‌ای به اَرْیاط نوشت که:

من دانسته‌ام نجاشی را با من کینهٔ دیرینه نیست و من هرگز با لشکر او جنگ نخواهم کرد و لشکر خویش را فراهم نکردم تا معلوم باشد که نبرد نخواهم آزمود، اینک کلیدهای گنجینهٔ خویش را که در هر بلد داشته‌ام بر هم نهاده‌ام و آماده نشسته‌ام تا هر چه حکم کنی چنان کنم، اگر فرمائی جمله را به نزد تو آرم و بسپارم و خود به نزدیک نجاشی

شوم و اگر نه هم در این مُلک ملازم حضرت تو خواهم بود.

چون این نامه به اَریاط رسید صورت حال را بنوشت و به نجاشی فرستاد. فرمانگزار حبشه سخت شاد شد و به اَریاط حکم داد که این مُلک و مال را از ذُونَواس بپذیر و او را به نزدیک من رها کن. اَریاط این حکم به ذونواس رسانید و او را به نزدیک خویش طلب داشت. پس ذونواس کلیدهای خزاین را حمل کرده به حضرموت شتافت و آن جمله را نزد ارياط بنهاد و اظهار عقیدت و چاکری نمود و گفت اینک با من به صنعا عبور فرمای و این خزاین را مأخوذ دار تا از پس آن من به حضرت نجاشی شوم.

پس ارياط با ذونواس به صنعا آمد و هر خواسته و گنج‌خانه که در دارالملک بود بدست کرد. آنگاه ذونواس گفت که: آن گنج که در دیگر بلاد و امصار اندوخته کرده‌ام هم تُراست سرهنگان خویش را بفرمای تا این کلیدها برگیرند و هر یک با جمعی از لشکر به بلدی شده گنج‌خانهٔ آن بلده را برگیرد. پس اَریاط با خاطری خُرّم قوّاد سپاه را بخواست و هر یک را با گروهی به جانبی گسیل ساخت و خود با معدودی از سپاهیان در صنعا ساکن گشت.

چون لشکر حبشه پراکنده شدند ذونواس به سرداران خویش نامه کرد که هر جا با لشکر حبشه دچار شوند یک تن زنده نگذارند. سرداران او در بلاد و امصار دست به قتل مردم اَریاط گشودند و خود نیز در صنعا بر شورید و ناگاه بر اَریاط تاختن کرد و مردم او را همی کشت. ارياط چون چنان دید به زحمت تمام با چند کس از مردم خود از صنعا بگریخت و به حضرموت آمد و پراکندگان سپاه او نیز معدودی به او پیوستند و از آنجا کشتی در آب رانده به نزدیک نجاشی گریخت و صورت حال را مکشوف داشت. فرمانگزار حبشه در خشم شد و در این کرّت صد هزار (۱۰۰۰۰۰) مرد جنگی مجتمع ساخت و هم ایشان را به دست اَریاط و اَبرهه سپرد و باز فرستاد. و ارياط چون پلنگ زخم خورده کشتی در آب رانده و دیگر باره از حضرموت سر بدر کرد.

چون ذونواس این بشنید دانست که این کار به حیلت راست نشود ناچار لشکر بر آورده به اراضی حضرموت تاخت و با مردم حبش جنگ در انداخت بعد از کوشش و کشش فراوان لشکر یمن شکسته شد و ذونواس خواست که از میدان جنگ جان

به سلامت برد و از هیچ روی راه نجات ندید جز اینکه اسب به دریا افکند باشد که به شناوری باره از بحر بگذرد، چون لختی راه بپیمود از لطمات امواج غرقه گشت و جسدس طعمهٔ ماهیان شد. و در این همه سفرها و جنگها دَوْس ذُوثَعْلبان ملازم سپاه حبش بود و از اینجاست که یکی از اهل یمن در حق او گفت: لاٰ کَدَوْسٍ وَ لاٰ کَاَعْلاٰقِ رَحْلِهِ و این سخن مثل گشت.

بالجمله بعد از مرگ ذونواس، اَریاط به یمن تاخت و قلعه‌های استوار را ویران کرد و بیشتر از آنکه ذُونَواس از مردم نَجْران بکشت از اهل یمن مقتول ساخت و مراجعت فرمود. و مدت پادشاهی ذُونَواس در یمن بیست (۲۰) سال بود.

جلوس ذُوجَدن در یمن
شش هزار و هشتاد و هشت سال
بعد از هبوط آدم علیه‌السلام بود[1]

ذوجدن یک تن از خویشان ذُونَواس است بعد از آنکه ذونواس غرقه گشت اَریاط چنانکه مرقوم شد، هیچ در اراضی یمن از قتل سکنه و تخریب امکنه فرو نگذاشت و قلعهٔ بَیْنُون و قلعهٔ سَلْحِین و قلعهٔ غُمدان را ویران ساخت و در بلاد و امصار یمن مردم را بعضی بکشت و برخی اسیر کرد، آنگاه به سوی حبشه کوچ داد. از پس او ذُوجَدن به تخت مُلک بر آمد و در تعمیر خرابیهای اَریاط بکوشید و این شعرها بگفت:

هَوّنکِ لَیْسَ یَرُدُّ الدَّمعُ مٰا فاٰتا — لاٰ تَهْلکی اَسَفاً فی اِثرِ من مٰاتا
اَبْعَدَ بَیْنُوْنَ لاٰ عَینٌ وَ لاٰ اَثرٌ — وَ بَعدَ سَلْحین بیْنَی النّاسُ اَبْیاٰتاً

و هم دیگر شعرهای ذوجدن در مرثیه ذونواس و خرابی یمن گوید که نگارندهٔ این مبارک این چند شعر از آن نگاشت:

بیت

فَاِنَّ الْمَوت لاٰ یَنهٰاهُ ناهٍ — وَ ذُوشرب الشَّفٰاءِ مَعَ التَّشُوق

---

۱. برابر ص ۳۲۷ جلد دوم از کتاب اول چاپ سنگی ناسخ‌التواریخ.

وَ لاٰ مُـتَرَهِّبٌ فـی اُسْـطُوانٍ تَـنٰاطَحَ جُـدْرُهُ بَـیْضَ الْأَنـوقِ
وَ غُمدٰان الَّذی حُـدِّثْتُ عَـنْهُ بَـنَوْهُ مُسـتَمَکاً فـی رَأسِ نِـیْقٍ
مَـصٰابیحُ السَّـلیطِ تَـلُوحُ فـیهِ اِذا یُـمسی کَـیَومِ ذی البُـرُوقِ
فَـاَصْبحَ بـعد جِـدَّتِه رِمـاداً وَ غَـیَّرَ حُسـنَهُ لَـهَبُ الحَـریقِ
وَ اَسْـلِمَ ذُونَـواسٍ مُسـتَکیناً وَ حَذَّر قَومَهُ ضَـنکُ المَـضیق

بالجمله ذوجدن مدت هشت سال در یمن سلطنت کرد و در عمارت خرابیها روز برد و اندک اندک سپاهی فراهم کرد، در این وقت نجاشی بیم کـرد کـه مـبادا ذوجدن قوت گیرد و نام پست شدهٔ یمن را بـلند کـند، پس تـصمیم عـزم داد کـه مملکت یمن را مسخر کند و در حوزهٔ فـرمان بـدارد و سـپاهی بـزرگ سـاز داد و همچنان اَبرهه و اَریاط را سپهسالار کرده به سوی یمن بیرون فرستاد.

از این سوی ذوجدن چون این بشنید مردم خود را مجتمع ساخته از در مدافعه برخاست و به استقبال جنگ تا به حضرموت آمد و در آن اراضی هر دو سپاه با هم دوچار شده صف راست کردند و جنگ در افکندند مدتی دراز نکشید که لشکر یمن شکسته شد و بر ذوجدن کار تنگ شده راه فرار پیش گرفت، و از بیم دشمن اسب به دریا افکند و در بحر جان بداد. وی آخرین سلاطین حِمْیَر است و بعد از او سلطنت یمن با مردم حبش افتاد، چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد.

جلوس اَریٰاط در مملکت یمن
شش هزار و نود و شش سال
بعد از هبوط آدم علیه‌السلام بود[1]

اَریاط چنانکه مذکور شد بعد از آنکه ذُوجَدن را مقهور کرد، سلطنت یمن یافت و عُمّال خویش را در بلاد و امصار آن مملکت منصوب فرمود و کار مُلک را به نظام کرد؛ و اَبْرهةالاَشْرم را که از جـانب نـجاشی مـلازم خـدمت او بـود هـمچنان بـه سپهسالاری لشکر حبشه بازگذاشت و حدود و ثغور مملکت را بـدو سـپرد و در

۱. برابر ص ۳۲۹ جلد دوم از کتاب اول چاپ سنگی ناسخ‌التواریخ.

پادشاهی خوش بنشست.

و چون مدت بیست و چهار (۲۴) سال از سلطنت او بگذشت اَبْرهه بدان سر شد که او را از پادشاهی خلع کرده بر جای او خود قرارگیرد، پس با قواد سپاه حبشه همداستان شد و لشکریان را فراهم کرده به سوی صنعا کوچ داد. چون این خبر به اَریاط بُردند، ناچار از مردم خود انبوهی ساخته به استقبال جنگ بیرون شد.

چون این هر دو لشکر با هم نزدیک شدند، اَبْرهه کس سوی اَریاط فرستاد که مرا با تو از بهر تاج و تخت ستیز و آویز است و این روا نیست که در هوای آرزوی ما جمعی از مردم حبشه از جانبین مقتول شوند، اگر رضا دهی ما خود یکتنه با هم مصاف دهیم تا هر که چیره شود لشکر حبشه به تمامت او را خواهد بود. ارياط در پاسخ گفت: نیکو فرمودی. و کار بدان نهادند که یکتنه با هم نبرد جویند. و هر دو از لشکر خود جدا شده در میدان جنگ در آمدند.

و ابرهه مردی قصیرالقامه و کریه‌المنظر و فربه بود و اَریاط مردی تمام بالا و نیکو اندام بود، و اَبْرهه در این جنگ حیلتی اندیشید و با غلام خویش که عَتُوْدَه نام داشت فرمود که: چون من با اَریاط در آویزم ناگاه از قفای او در آمده با زخم تیغش مقتول ساز و دل از کار او فارغ کن.

بالجمله اَبْرهه با اَریاط در آویختند و بر یکدیگر حمله بردند، ارياط پیشدستی کرده حربهٔ خود را بر سر ابرهه فرود آورد و آن تیغ از سپر ابرهه گذشته ابرو و چشم و بینی او را بشکافت، و ازین روز ابرهه به اَشْرَم ملقّب گشت. چه اشرم به معنی کَفْته[1] بینی باشد.

مع‌القصه چون ابرهه زخمدار شد عَتُوْدَه اسب برانگیخت و بر اَریاط تاخته زخمی سخت بر او فرود آورد، چنانکه از اسب در افتاد و جان بداد. چهار هزار (۴۰۰۰) مرد لشکری که در این وقت با اَریاط بودند، بعضی بگریختند و بعضی با اَبْرهه پیوستند. پس ابرهه به صنعا در آمد و سلطنت یمن یافت.

اما از آن سوی چون خبر به نجاشی بردند که ابرهه، ارياط را بکشت و سلطنت یمن بدست کرد، در خشم شد و گفت: ابرهه چه کس باشد که بی‌اجازت من ارياط را که از جانب من حکومت داشت از میان برگیرد و خود حکم راند، و سوگند یاد

---

۱. کفته: به معنی شکافته و چاک شده است.

کرد به عیسی و صلیب که تا آن خاک را که ابرهه در آن است زیر پی نسپرم و خون ابرهه را بر آن خاک نریزم خاموش نباشم.

چون این سخن با ابرهه بردند سخت بترسید و دانست که با ملک حبشه نتواند نبرد آزمود، پس از طریف و تالد پیشکشی بزرگ از بهر نجاشی کرد و نامه[ای] بدو نوشت که من و ارياط هر دو تن بندهٔ تو بوده‌ایم غایت امر در میان ما خصمی افتاد و من بدو چیره شدم و من نیکوتر از او ملک یمن را توانم از بهر نجاشی بدارم، و اینک همان رهی باشم که بودم، مَلِک را نباید آهنگ من کرد، چه هر وقت مرا طلب فرمائی حاضر شوم، اما اگر من از این اراضی بیرون شوم ملک یمن از دست خواهد شد.

پس رسولی چرب‌زبان پیش خواست و آن خواسته و نامه بدو داد و قیفال خویش را بگشود و مقداری از خون خویش در مینائی کرده با مخلاتی[1] از خاک صنعا، هم با رسول سپرد و گفت: در حضرت نجاشی معروض دار که اینک خاک صنعا را در بساط خویش گسترده کن و این مینای خون مرا بر خاک بریز و بر آن بگذر تا از سوگند بر آئی و حانث نباشی.

پس فرستادهٔ ابرهه به حبش شد و آن پیشکشها را در حضرت نجاشی پیش گذرانید و نامهٔ ابرهه را بداد و آن خاک و خون را باز نمود. نجاشی عذر او را بپذیرفت و تحف او را برگرفت و حیلت او را درکار پسندیده داشت و سلطنت یمن را بدو گذاشت ـ چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد ـ.

---

۱. مخلاة: به معنی توبره و علف‌دان است.

جلوس اَبْرَهَةَ الاَشْرَم در مملکت یمن ششهزار و یکصد و بیست سال بعد از هبوط آدم علیه‌السلام بود[1]

[تبابعهٔ یمن]

بعضی از سیر ابرهةالاشرم و ذکر اینکه چگونه او اشرم لقب یافت از پیش گذشت و مرقوم شد که بعد از قتل اَرْیاط به حُکم نجاشی مَلِک حبشه سلطنت یمن یافت. اما چون پادشاهی یمن بر اَبْرَهَه محکم گشت و نجاشی گناه او را معفو داشت بدین شکرانه همی صدقه کرد و با مردم مسکین و درویش همی عطا داد و در شهر صنعاء[2] کنیسه‌ای[3] به نام نجاشی برآورد و قُلَّیْس نام کرد بدان رصانت[4] و صیانت که هیچ کس را مانند آن بنا معاینه نرفته بود.

لاجرم نام آن کلیسیا در بلاد و امصار جهان پراکنده گشت و ابرهه به سوی نجاشی نامه کرد که اینک در مدت چهار (۴) سال به نام تو بنیانی برآورده‌ام که هیچ کس اَنْباز[5] آن نکرده است، و این بسی بهتر است از خانهٔ مکّه که مردم عرب بدانجا به زیارت شوند و از پای نخواهم نشست تا این زیارتگاه را از مکّه بدین خانه نیفکنم؛ زیرا که بسی از مردم یمن همه ساله به حجّ مکّه روند و این از بهر رعیّت نجاشی زیانی باشد. چون این به نجاشی رسید شاد شد و حُکم داد تا رعیّت او جز در صنعا به حج کردن نشوند و هیچ خانه را جز قُلَّیْس حرم نخوانند.

---

۱. برابر ص ۳۴۳ جلد دوم از کتاب اول چاپ سنگی ناسخ‌التواریخ.
۲. از شهرهای یمن. ۳. کنیسه: محل عبادت یهود و نصاری. ۴. رصانت: استحکام.
۵. انباز: شریک و مانند.

و چون یُوطٰاباس که قیصری مشرق داشت این خبر بدانست مسرور گشت و نجاشی را تحسین فرستاد که فرمانگزار یمن به فرمان تو کنیسه‌ای نیکو برآورده و دین عیسی علیه‌السلام را رونقی تازه بخشیده.

مع‌القصه چون بعضی از قبایل عرب که در زمین تهامه و مکّه روزگار به صعوبت می‌بردند از حضرت ابرهه پناه جستند و در یمن وطن داشتند، مُحمّد بن خُزاعی الذَّکْوانی و برادرش قیس از آن جماعت بودند. در این وقت که ابرهه، قُلَّیْس را به پایان برد، محمّد و قیس را طلب داشت و به میان عرب فرستاد تا مردم را به حج کردن قُلَّیْس دعوت کنند و نام کعبه را محو سازند.

ایشان چون به اراضی مکّه و قبیلهٔ بنی‌کِنانه آمدند و آغاز این دعوت کردند عُرْوَة بن عَیاض[1] که یکی از جماعت هُذَیْل بود محمد را بگرفت و بکشت و برادرش قیس بگریخت و این خبر به ابرهه رسانید.

پادشاه یمن در خشم شد و سوگند یاد کرد که این کینه از عرب باز جوید و خانهٔ مکّه را به کیفر این کار محو سازد. و از این سوی نیز چون مردم عرب اندیشهٔ او را باز دانستند هم بر غضب بیفزودند و یکی از مردم نَسَأه بدان سر شد که به صنعا شتافته در آن خانه فضیحتی کند و مردم را باز نماید که این کنیسه زیارتگاه مردم نتواند بود.

[در آداب و رسوم مردم نَسأه]

در اینجا چنان صواب نمود که مردم نَسأَه را شناخته آریم؛ و ایشان آن کسان بودند از عرب که شهری از شهور حرام را حلال می‌کردند و به جای آن شهر حلالی را حرام می‌نمودند، چنانکه خدای از آن خبر داده: **إِنَّمَا النَّسِيءُ زِيادَةٌ فِي الْكُفْرِ يُضَلُّ بِهِ الَّذِينَ كَفَرُوا يُحِلُّونَهُ عاماً وَ يُحَرِّمُونَهُ عاماً لِيُواطِؤُا عِدَّةَ ما حَرَّمَ اللهُ**[2] و عرب را چهار ماه حرام بود: اول: رجب، دوم: ذی‌القعده، سیم: ذی‌الحجه، چهارم: محرم. و در این شهور

---

۱. طبری: عروة بن حیاض غلاصی (۶۸۰/۲).

۲. توبه، آیه ۳۷: تأخیر و جابه‌جائی ماههای حرام در حکم افزون بر کفر است که کافران به آن گمراه می‌شوند. کسانی که یک سال را حلال و سال دیگر را حرام می‌شمارند تا مطابق تعداد ماههایی شود که خدا حرام کرده است.

قتل و غارت و مانند این بسی کارها را حرام می‌شمردند. و بعضی از مردم عرب از بهر مفاخرت یکی از شهور حرام را حلال می‌کردند و یکی از ماههای حلال را حرام می‌نمودند و از قفای آن در می‌آوردند تا در عدد اربعه خللی بادید نشود، و این کار آن هنگام می‌کردند که می‌خواستند از حج مکّه مراجعت کنند. پس آن کس که این حشمت داشت و این قصد می‌کرد در میان مردم می‌ایستاد و می‌گفت: اَللّٰهُمَّ اِنّی قَدْ اَحْلَلْتُ اَحَدَ الصَّفَرینِ الصَّفَر الاَوَّل وَ نَسَأتُ[1] الآخَرَ لِلْعامِ الْمُقْبِلِ. از این روی این جماعت را نَسَأَه می‌نامیدند.

و اول کس از نَسَأَه، اَلقَلَمّس بود و هو حُذَیْفَة بن عَبْد بن تیم بن عَدِیّ بن عامر بن ثَعْلَبة بن الحارث بن مالک بن کِنانة بن خُزَیْمه بود و بعد از او پسر او عَبّاد بن حُذَیفه بود. و بعد از او فرزندش قَلَع بن عَبّاد بود و بعد از او فرزندش اُمَیَّة بن قَلَع بود و بعد از او فرزندش عَوف بن اُمَیّه بود و بعد از او فرزندش جُنادة بن عَوف بود که اَبُوثُمامه کنیت داشت و روزگار او به زمان اسلام پیوست و از اینجاست که عُمَیْر بن قیس که نسب به بنی‌فِراس بن غَنم بن مالک بن کِنانه می‌رساند در مفاخرت گوید:

بیت

لَقَدْ عَلِمْتَ مَعَدٌ اَنَّ قُومی — کِرامُ النّاس اِنَّ لَهُمْ کِراماً
اَلَسْنا النّاسِئِینَ عَلیٰ مَعَدٍ — شُهُور الحِلِّ نَجْعَلُها حَراماً

اکنون بر سر داستان آئیم. یک تن از جماعت نَسَأه که نسب او از بنی‌فُقَیم بن عَدِیّ بن عامر بن ثَعْلَبَة بن الحارث بن مالک بن کِنانة بن خُزَیمة بن مُدْرِکة بن اِلیاس بن مُضَر بود میان بر بست و طیّ مسافت کرده به صنعا آمد و به نزد سَدَنه[2] و حفظهٔ قُلَّیْس شده و گفت: مردم عرب نیکوئیهای این کلیسیا شنیده‌اند و مرا فرستاده‌اند تا در آنجا شبی به روز آورم و مکانت این مکان را معلوم کنم و بر ایشان مکشوف سازم تا اگر شایسته است زیارتگاه خویش را از کعبه بدینجا کنند.

سَدَنهٔ قُلَّیْس این سخن را از در صدق نهاده او را در کنیسه جای دادند و او چون یک نیمه از شب بگذشت برخاست و از پلیدی خود دیوار محراب کنیسه را بیندود، و صبحگاه چون دَرِ کلیسیا باز شد اول کس او بود که سر بدر کرد و به اراضی خویش شتافت و از پس او خادمان کلیسیا فعل او را باز دانستند و به عرض اَبْرَهَه رسانیدند.

---

۱. نَسأت: تأخیر انداختم.
۲. سدنه: نگهبانان.

در این کرّت خشم اَبْرَهَه فزونی گرفت و از بهر هدم خانهٔ کعبه یک جهت شد، و کس به حضرت نجاشی فرستاد و استمداد کرد و فیلی که آن را در جنگها مبارک شمرده «محمود» لقب داده بودند طلب نمود، و فیلهای دیگر نیز بخواست تا کعبه را در پای پیل پست کند. و نجاشی او را به اسب و فیل و مرد و مال مدد کرد.

و اَبْرَهَه تجهیز لشکر کرده شصت هزار (۶۰۰۰۰) تن مرد مبارز از دلیران حبشه انجمن کرد و چهار هزار (۴۰۰۰) فیل با برگُستوان[1] رسته فرمود و از جای بجنبید و گفت: سنگ و خاک مکّه را بر پشت این فیلان حمل داده به یمن آرم. چون این خبر پراکنده شد و مکشوف گشت که اَبْرَهَه قصد هدم خانهٔ مکّه دارد مردم عرب جنگ با او را جهاد دانستند، و نخستین کس ذُونَفْر بود از قبیلهٔ حِمْیَر که نسب به ملکزادگان یمن می‌برد.

بالجمله ذُونَفْر ده هزار (۱۰۰۰۰) تن از رجال عرب را گزیده کرده از راه و بیراه بتاخت و ناگاه در برابر اَبْرَهَه صف برکشید و جنگ در انداخت. در میانه رزمی دراز نرفت که لشکر ذُونَفْر شکسته شد و خود اسیر گشت. او را به درگاه اَبْرَهَه آوردند و پادشاه یمن حکم داد تا سر از تن او برگیرند. ذُونَفْر از در عجز و مسکنت پیشانی بر خاک نهاد و عرض کرد که: ای مَلِک مرا مکش که تواند بود که بقای من تُرا سودی کند و من از بهر سپاه تو در این راه دلیلی باشم. اَبْرَهَه بر خون او ببخشید و حکم داد تا او را در محبس بداشتند. و از آنجا با لشکر خویش کوچ داده به اراضی خَثْعَم رسید و خَثْعَم را دو قبیلهٔ بزرگ بود که یکی را «نٰاهِس» و آن دیگر را «شَهْرٰان» می‌نامیدند و ایشان در تحت فرمان نُفَیْل بنِ حَبِیب الخَثْعَمی بودند.

لاجرم نُفَیْل از مردم خود لشکری انبوه کرده از ایشان ده هزار (۱۰۰۰۰) سوار رزم‌آزموده اختیار کرد و با اَبْرَهَه به جنگ در آمد و او نیز در اول حمله شکسته شد و همچنان نُفَیْل اسیر شده او را به نزد اَبْرَهَه راندند و حکم شد تا او را مقتول سازند. نُفَیْل نیز پیشانی معذرت بر خاک نهاد و گفت: ای مَلِک عبور از بیابان عرب بسی صعب باشد اگر مرا از کشتن آزاد کنی لشکر تُرا از سهل و صعب به آسانی بگذرانم. اَبْرَهَه بر وی نیز ببخشایش آورد و او را از قتل رها ساخت و همچنان طی مسالک[2] و

---

۱. برگستوان: پوششی است که در روز جنگ اسب را پوشانند.
۲. مسالک: جمع مسلک: راهها.

معابر کرده به اراضی طایف پیوست.

در آنجا مسعود بن مُعَتِّب بن مالک بن کَعْب بن عَمْرو بن سَعد بن عَوف بن ثَقِیف و هوقَسِی بن النَبِیت بن مُنیّة بن منصور بن تَقْدُم بن اقصی بن دُعْمیّ بن اِیاد بن مُعَدّ بن عَدنان با قبایل خود بیرون شتافت و به درگاه اَبْرَهَه آمده و گفت: اَیُّهَا الْمَلِکْ نَحنُ عَبِیدُکَ سامِعُونَ لَکَ مُطیعونَ. [یعنی]: ما بندگان توایم و بر طریق خلاف تو نرویم و خانهٔ مکّه زیارتگاه ما نیست؛ زیرا که زیارتگاه ما در طایف بتکدهٔ لات است.

و هم از اینجا اَبُورِغال ثقفی را ملازم رکاب اَبْرَهَه ساختند تا به سوی مکّه دلیلی باشد، و اَبُورِغال چون به منزل المُغَمَّس[1] رسید هلاک شد و جسدش را در آنجا مدفون ساختند، و تاکنون مردم عرب چون به مقبرهٔ او رسند سنگی درافکنند و این زمان کوهی عظیم گشته.

بالجمله بعد از مرگ اَبُورِغال پادشاه یمن، اَسْوَد بن مَقْصُود را که یکی از سرهنگان حبشه بود طلب فرمود و حکم داد که با ابطال[2] رجال به اراضی مکّه تاخته هر مال و مواشی[3] که از قریش و دیگر قبایل عرب مشاهدت کند به نهب و غارت اخذ فرماید و باز آید. پس اَسْوَد با لشکر خویش به ارض مکّه تاخت وگاو و گوسفند و شتر و هر چه جز این نیز بیافت فراهم کرد و جمله را به حضرت اَبْرَهَه آورد، هیچ کس از عرب در طلب مال خویش با او هماورد[4] نگشت از بهر آنکه عبدالمُطَّلِب فرموده بود که: ما را با اَبْرَهَه قدرت جنگ و نیروی ستیز نیست، صواب آن است که سپر بیفکنیم و از در مقاتله و مقابله بیرون نشویم.

[پیام اَبْرَهه به عبدالمُطَّلِب]

بالجمله چون اَسْوَد به نزدیک اَبْرَهه آمد و آن اشیاء که آورده بود باز نمود، پادشاه یمن با او گفت که: اندیشهٔ مردم مکّه را چگونه یافتی؟ آیا با ما طریق نبرد پویند یا راه مدارا سپرند؟ اسود گفت: مردم مکّه را با تو حرب نخواهد افتاد و آنچه او را از عبدالمُطَّلِب مسموع افتاده بود مکشوف داشت. ابرهه شاد گشت و حُنَاطَهٔ

---

۱. از منازل راه طائف.
۲. ابطال: جمع بطل: شجاع.
۳. مواشی: گاو و گوسفند و شتر.
۴. هماورد: جنگجو و همتای در جنگ.

حِمْیَری را که ملازم حضرت بود به سوی مکّه رسول کرد و گفت:

بشتاب و با عبدالمُطَّلِب بگوی که اگر مردم مکّه را با ما سر خصمی نباشد ما هرگز ایشان را زیانی نخواهیم کرد؛ زیراکه ما قصد قتل و نهب کس نکرده‌ایم، بلکه از بهر خرابی و هدم خانهٔ مکّه آمده‌ایم، این بگوی و او را به نزدیک آور تا مورد الطاف و اِشْفاق ملکی گردد.

حُنَاطَه زمین خدمت ببوسیده به مکّه شتافت و پیام ابرهه را به نزد عبدالمُطَّلِب بگذاشت و او را برداشته به لشکرگاه اَبْرَهه آورد و نزد ذُونَفْر و نُفَیْل جای داد تا آن شب را به پایان برده صبحگاه او را به حضرت ابرهه برد.

عبدالمُطَّلِب خواست که قبل از دیدار اَبْرَهَه کسی را گمارد که شرافت او را در نزد مَلِک یمن روشن دارد و با هیچ کس در لشکرگاه او مألوف نبود. پس روی با ذُونَفْر کرد که او را از دوستان قدیم بود و گفت: تو را آن مکانت تواند بود که مرا اعانت کنی؟ ذُونَفْر عرض کرد که: مردی اسیر و دستگیرم، نمی‌دانم صبح کشته خواهم شد یا شامگاه عرضهٔ دمار خواهم گشت، از چون منی چه می‌آید؟ جز اینکه سایس فیلان و رئیس فیلبانان که اُنَیْس نام دارد با من اظهار مهر و حفاوتی[1] کند و او در حضرت مَلِک گاه‌گاه سخنی تواند گفت، اگر فرمائی او را آگهی دهم باشد که در حق تو سخنی خیر گوید. عبدالمُطَّلِب فرمود: این مرا بس باشد. پس ذُونَفْر به اُنَیْس پیام کرد که:

این مرد که: از مکّه بدینجا شده سیّد همهٔ عرب و مهتر ایشان است و در همهٔ این قبایل مانند او سخی نبود، همانا با باد شمال مصاف دهد؛ زیرا که هرگاه باد شمال وزیدن کند او شتری ذبح فرماید و از گوشت او مردم را بخوراند و از آنچه در شکم اوست بر قلل جبل فرستند تا نَخجَیران[2] بخورند و استخوان آن را شکسته بر زَبر هم نهد و سگان را دهد، و چون روز دیگر باد شمال بوزد هم چنان کند، از این روی او را مُطعِمُ‌النّاس وَ السَّبُاع لقب داده‌اند اگر توانی صورت حال او را بر اَبْرَهَه مکشوف دار تا مقام او را بشناسد و حشمت او را در خور

---

۱. حفاوت: احترام و مهربانی.
۲. نخجیر: شکار، بهائم دشتی، جانور بیابانی، بز کوهی.

عظمت او نهد.

اُنَیْس این سخنان را پذیرفت و وقتی لایق این جمله را با اَبْرَهَه گفت. و صبحگاه پادشاه یمن، عبدالمُطَّلِب را به درگاه خویش طلب فرمود و مناسب نمی‌نمود که در میان بزرگان حبشه، عبدالمُطَّلِب را در تحت خویش جای دهد و او را همبر[1] خود نشاند و همچنان سزاوار ندانست که خود بر سریر نشیند و او را بر بساط نشاند، پس از سریر فرود شد و بر بساط نشست تا چون عبدالمُطَّلِب درآید او را نیز در بساط جای فرماید.

مع‌القصه عبدالمُطَّلِب آن چند تن از فرزندان خویش را که به همراه داشت بگذاشت و خود به درگاه اَبْرَهَه شتافت. چون چشم اَبْرَهَه بر وی افتاد آثار عظمت و جلالت از جَبهت[2] او مطالعه کرد و مردی یافت که اجلّ و اجمل از او در جملهٔ ناس دیدار نشود، پس او را در پهلوی خویش جای داد و عظمت فراوان نهاد و با خود واجب کرد که اگر این مرد بزرگوار خلاصی مکّه از من خواهد و مرا فرمان مراجعت دهد بی‌تکلّف خواهم پذیرفت. و روی با تَرجُمان خویش کرد و گفت: با این سیّد بزرگ بگوی که من در آثار و دیدار[3] تو شگفت مانده‌ام و تُرا مردی به کمال دانسته‌ام از این روی هر چه از من طلب کنی به اجابت مقرون دارم.

عبدالمُطَّلِب در جواب فرمود که: آن هنگام که اَسْوَد مال و مواشی مردم مکّه را به غارت می‌ربود دویست (۲۰۰) شتر نیز از من مأخوذ داشته از تو نخواهم جز اینکه فرمان دهی تا شتران مرا مسترد ساخته و من با وطن خویش مراجعت کنم.

اَبْرَهَه گفت: تو مردی بزرگ و جلیلی، مرا همی عجب آید که شفاعت این قبایل را بگذاشتی و آن خانه که قوام دین تو و پدران تو بود نادیده انگاشتی و سخن از شتر خویش کردی.

عبدالمُطَّلِب گفت: اَنَا رَبُّ الْاِبِلَ وَ اِنَّ لِلبَیْتِ رَبّاً[4] من خداوند این شترانم و این خانه را نیز پروردگاری است تو بدان و او.

اَبْرَهَه این سخن را خوش ندانست و روی در هم کشید.

---

۱. همبر: قرین و کسی که در مقابل نشیند.
۲. جبهت: پیشانی.
۳. آثار و دیدار: روی و چهره.
۴. من خداوند شتران هستم، همانا خانه را خداوندی است.

در این وقت یَعْمَر بن نُفَاثة بن عَدِیّ بن الدّیل بن بکر بن عبدمناة بن کِنانه که سیّد بنی‌بکر و هُذَیل بود و به همراه عبدالمُطَّلب به نزد اَبْرَهَه شتافته بود بترسید و عرض کرد که: اگر پادشاه یمن از این عزیمت بازگردد ثلث اموال تهامه را در حضرت به رسم پیشکش پیش گذرانم. اَبْرَهَه سخن او را وقعی ننهاد و حکم داد تا شتران عبدالمُطَّلِب را باز دادند و او را رخصت انصراف فرمود.

عبدالمُطَّلِب شتران خود را برداشته به مکّه باز آمد و قریش را فرمود تا اموال و اَثْقال خود را برداشته به شِعاب[1] جبال شامخه گریختند، و خود به باب کعبه آمده دست فرا برد و حلقهٔ در را بگرفت و گفت:

بیت

لاٰ هُمَّ[2] اِنَّ اَلْعَبْدِ یَمْ — نَعْ رَحْلَهُ فَامْنَعْ حَلاٰلَکْ
لاٰ یَغْلِبَنَّ صَلیبُهُمْ[3] — وَ مِحَالُهُمْ[4] غَدْواً مِحٰالَکْ[5]

این بگفت و حلقهٔ در را رها کرده به اتّفاق قریش به شعب کوه در گریخت و با

---

۱. جمع شعب: دره.
۲. لاٰهُمَّ: مخفف اللّٰهُمَّ باشد.
۳. صلیب: چلیپای ترسایان است.
۴. محل: به معنی مکر باشد و مماحله به معنی مماکره است.
۵. ابن‌اثیر در ادامه گوید:

وَ لئِنْ فَعَلْتَ فَاِنَّهُ — اَمْرٌ تُسِمُّ بِهِ فِعَالَکْ
اَنْتَ الَّذی اِن جَاءَ بَا — غٍ نَرْتَجِیکَ لَهُ کَذٰلِکْ
وَلَّوا وَ لَمْ یَحْوُ و اسِوَی — جُزیٍ وَ تَهْلِکُهُمْ هُنٰالِکْ
لَمْ اَسْتَمِعْ یَوْماً بِاَرْ — جَسَ مِنْهُمُ یَبْغُوا قِتٰالَکْ
جَرُّو اُحْمُوعَ بِلادِهِمْ — وَ الفِیلَ کَی یَسْبُوا عِیٰالَکْ
عَمَدوا حِمٰاکَ بِکَیْدِهِمْ — جَهْلاً وَ مٰا رَقِبُوا جَلالَکْ

پروردگارا، هر بنده‌ای بار و بنهٔ خود را پاس می‌دارد. تو بارگاه خویش پاس بدار، مبادا صلیب و نیروی ایشان بر نیروی تو چیره گردد. اگر نیز چنین کنی، کاری است که با آن کارهای خود به پایان بری. بازگشتند و جز خواری و نابودی از اینجا چیزی به دست نیاوردند. هرگز پلیدتر از ایشان نشنیدم که آهنگ پیکار تو را دارند. سپاهیان کشور خود و پیلان‌شان را فراز آوردند تا خاندان تو را اسیر کنند. اینان نیز با نیرنگ و نادانی خود، آهنگ بارگاه تو کردند و بزرگواری تو را پاس نداشتند. (ابن‌اثیر، تاریخ کامل. برگردان دکتر محمدحسین روحانی. تهران: اساطیر، ۱۳۷۴. ج ۲، ۵۱۵-۵۱۶).

فرزندان خود در کوه حِرا[1] منزل گزید. مردی دانا و کارآگاه که ابومسعود نام داشت و نسب به بنی ثَقِیف می‌رسانید، هر سال زمستان از طایف به مکّه می‌آمد و در خانهٔ عبدالمُطَّلِب فرود می‌شد و با او همی بود تا بهار پیش آید، در این وقت با عبدالمُطَّلب گفت که: خداوند خانهٔ خویش را که به دست ابراهیم خلیل ﷺ بنیان کرده پایمال دشمن نخواهد ساخت بیا تا من و تو بر سر کوه اَبوقُبَیْس رویم و بدین لشکرگاه نظاره کنیم و ببینیم تا خدای چه پیش آرد. پس به اتّفاق بر فراز کوه اَبُوقُبَیْس شدند و از بهر نظاره ساکن گشتند.

اما از آن سوی چون شب به پایان آمد اَبْرَهَه بفرمود تا لشکر بر نشست و فیلها را به راه در انداختند و فیل محمود را از همه پیش براندند.

در این وقت نُفَیْل بن حَبِیب از میان سپاه خود را به فیل محمود رسانید و گوش آن را بگرفت و گفت: اُبْرُکْ مَحْمُودُ، أَوْ اِرْجِعْ رَاشِد مِنْ حَیْثُ جِئْتَ فَاِنَّکَ فِی بَلَدِ اللهِ اَلْحَرَام[2]، و گوش او را رها کرد و آن فیل چون به حدّ حرم رسید دیگر گام پیش نگذاشت و به روی در افتاد و هر چند فیلبانان بر سر و روی او تبرزین کوفتند مفید نگشت و هرگاه روی او را به سوی شام و یمن و مشرق می‌کردند چون برق و باد می‌شتافت و چون عنانش را به سوی مکّه برمی‌تافتند، همچنان به روی در می‌رفت. لشکریان گرد او فراهم شدند و از آن کار همی پند برمی‌داشتند.

ظهور ابابیل

در این وقت کردگار جلیل مرغان اَبابیل[3] را بفرستاد که هر یک گِل مُهره‌ای[4] از

---

۱. کوهی است در شمال شرقی مکّهٔ معظّمه که پیامبر اسلام (ص) برای عبادت پروردگار بدانجا می‌رفت.
۲. ای پیل ترا نام محمود است، اگر محمودی، زانو فرو زن و قدم پیشتر منه که در حرم و شهر خدای می‌روی، و اگر به ناصواب قدم در آن نهی هلاک شوی.
۳. جمعی که مفرد ندارد. دسته‌های پراکنده، مجتمع و پشت سر هم، گروههای متفرق، در همه جا به عنوان نام مرغی بکار رفته در صورتی که چنین نیست و از مفاد کتاب هم همین طور استنباط می‌شود. به عبارت دیگر نامی است که بر مرغانی چون: پرستو، چلچله، خطاف اطلاق می‌شود. ۴. یعنی: گلولهٔ گلی.

سفال در منقار داشتند و دو گِل مهرهٔ دیگر در دو چنگال حمل می‌نمودند و این گِل مُهره‌ها از نخودی کوچکتر و از عدسی بزرگتر بود که آن مرغان از لب دریا برگرفتند، و چون بر فراز لشکر اَبْرَهَه آمدند آن گِل پارها را از چنگ و منقار فرو هِشتَند چنانکه هر یک از آن گِل پارها به مرد و مرکب و فیلی باز خورد و بر سر و بر هر جا نور فرود آمد از آن سوی گذر کرد. و در لشکرگاه اَبْرَهَه از هر گونه جانور بود عرضهٔ هلاک ساخت و از میانه فیل محمود زنده ماند، ذُونَفْر و نُفَیْل که محبوس بودند جان خویش به سلامت برده به کوهستان تهامه گریختند. این شعر از نُفَیْل است آنگاه که بلای خدای را مشاهده کرد و گفت:

بیت

أَیْنَ الْمَفَرُّ وَ اِلا لَهُ الطَّالِبُ وَالاَشْرَمُ الْمَغْلُوبُ لَیْسَ الغَالِبُ[1]

و هم اوست که اضطراب مردم حبش را آن هنگام باز نماید:

بیت

أَلاَ حُیِّیتَ عَنَّا یا رُدَیْنا[2] نَعِمْنا کُمْ مَعَ الاِصْباحِ عَیْنا

[اَتَانَا قَابِسٌ مِنْکُمْ عِشَاءً فَلَمْ یَقْدِرْ لِقَا بِسِکُمْ لَدَینَا]

رُدَیْنَةُ لَو رَأَیتِ وَ لاَ تَرَیْهِ[3] لَدَی جَنْبِ المُحصَّبِ مَا رَأَیْنا

اِذاً لَعَذَرْتِنی وَ حَمِدْتِ أمری وَ لَمْ تأسَی عَلیٰ مَافَاتَ بَینا[4]

حَمِدتِ اللهِ اِذا بَصرت طَیراً[5] وَ خِفتِ حِجارَةً تُلْقَی عَلَیْنا

وَ کُلُّ القَومِ یَسْئَلُ عَنْ نُفَیْلٍ کَاَنَّ عَلَیَّ لِلْحُبْشانِ دَیْنا[6]

---

۱. گریزگاه کجاست که جوینده خداست، و بینی بریده شکست خورده است نه فیروزمند.
۲. مروج‌الذهب: الا روی حمالک یاردینا.
۳. تاریخ کامل: ردینة لو رایت و لم تریه. (۵۱۷/۲).
۴. تاریخ کامل: (۵۱۷/۲)

اِذا لعذتِنی و حمدت رایی و لم تأسی لما قد فات بینا

۵. تاریخ کامل: حمدت‌الله اذا عَاینت طیرا (همان).
۶. هان، درود بادت از ما ای ردینه، با دمیدن پگاه چشمانمان با شما روشن گشت. شبا هنگام آتش خواهی از شما به نزد ما آمد و ما نتوانستیم برای آتش‌خواه شما کاری کنیم. ای ردینه، اگر آنچه را ما در کنارهٔ آن ریگستان دیدیم دیده بودی، در این هنگام پوزش مرا می‌پذیرفتی و رأی مرا می‌ستودی. و بر آنچه از دست ما بشده است، افسوس نمی‌خوردی. خدا را سپاس گفتم چون پرندگان را دیدم و بیم سنگی داشتم که بر سرمان فرود آید. همهٔ این مردم نفیل ←

بالجمله نُفَیْل و ذُونَفْر برستند و اَبْرَهَه نیز از میان آن لشکر یک تنه بیرون شد و راه حبش پیش گرفت و در راه او را علت جذام گرفت و همی انگشتانش بند از بند باز شد و بریخت و بدین حال خود را به حضرت نجاشی رسانید و قصّهٔ خویش همی گفتن گرفت، ناگاه مرغی از ابابیل بر فراز سر خویش دید. پس روی با نجاشی کرد و گفت: این مرغ بدان پرندگان ماند که لشکر ما را تباه ساخت. این سخن هنوز در دهان اَبْرَهَه بود که آن مرغ گِل مُهره بر سر او فرو فرستاد و در زمانش نابود ساخت[1]. خدای باری اشارت بدین قصّه کند و فرماید: **بِسمِ اللهِ الرَّحمنِ الرَّحیمِ اَلَمْ تَرَ کَیْفَ فَعَلَ رَبُّکَ بِاَصْحابِ الْفیلِ اَلَمْ یَجْعَلْ کَیْدَهُمْ فی تَضْلیلٍ وَ اَرْسَلَ عَلَیْهِمْ طَیْراً اَبابیل تَرْمیهِمْ بِحِجارَةٍ مِنْ سِجّیلٍ فَجَعَلَهُمْ کَعَصْفٍ مَأْکُولٍ**[2].

همانا بعضی از مردم یوروپ و گروهی دیگر از قبایل را عقیده آن است که این جهان را مدار بر طبع خویش بود و هیچ کس را آن قدرت نیست که طبیعت جهان را بگرداند و در اجرام فلکی بلکه در عناصر ارضیه مداخلت اندازد معجزات انبیا و کرامات اولیا را حمل بر کذب و بهتان کنند، و ما بدین قصّه اصحاب فیل سخافت[3] سخن ایشان را مکشوف سازیم.

زیراکه این واقعه در سال میلاد خاتم‌الانبیاء علیه الاف التّحیة والثّناء افتاد و مردم عرب چنانکه هر کار بزرگ را تاریخ نهادندی بر قانون خویش هم از آن سال تاریخ کردند و آن سال که خدای این سوره بدان حضرت فرستاد از پنجاه و اند سال کمتر و بیشتر از واقعهٔ فیل نرفته بود. و پیداست که کس این آیات را بر قرآن خدای نیفزوده زیراکه از عهد پیغمبر ﷺ و خلیفت او قرآن خدای در میان مردم فراوان بوده. پس

← رامی‌جویند، گویی حبشیان را بر من وامی است.

۱. ادیب‌الممالک فراهانی سروده:

با ابرهه گو خیر، به تعجیل نیاید — کاری که تو می‌خواهی، از فیل نیاید
رو تا به سرت جیش ابابیل نیاید — بر فرق تو و قوم تو سجیل نیاید
تا دشمن تو مهبط جبریل نیاید — تا کید تو در مورد تضلیل نیاید
تا صاحب خانه نرساند به تو آزار

۲. سورهٔ فیل: آیا ندیدی که پروردگارت با اصحاب فیل چه کرد، آیا مکرشان را نقش بر آب نساخت، پرندگانی گروه گروه بر فرازشان فرستاد، که با سنگی چونان گِل خشکیده آنها را سنگباران کرد، در نتیجه آنها را به صورت کاه جویده شده درآورد.

۳. سخافت: ضعف عقل.

معلوم شد که این کلمات از زبان پیغمبر ﷺ به مردم رسیده و هر که را اندک حصافتی بود داند که هر کس خواهد او را به پیغمبری باور دارند و از روی صدق به دین او در شوند چنین قصّهٔ بزرگ را به کذب نتواند گفت، زیرا که آن هنگام که پیغمبر این آیات بخواند مردم بسیار از قریش و دیگر قبایل در حضرت او حاضر بودند و زندگانی داشتند که خود واقعهٔ فیل را معاینه کرده بودند، و هنوز یک قفیز[1] از آن گِل مهرها در خانهٔ اُمّ هانی[2] بود که ابن‌عباس گوید: در هنگام کودکی بدان لعب می‌کردیم.

و این خرق عادتی به غایت بزرگ بود که در سال ولادت پیغمبر ﷺ افتاد. چون این معنی ثابت شد که خرق عادتی تواند بود با معجزهٔ انبیا ستیزه نتوان کرد، باشد که هم بدست ایشان جاری شود. اگرچه راقم حروف را هرگز در این کتاب مبارک با هیچ طایفه مشاجره و مباحثه نرفته، چون این حدیث را در این معنی کافی یافت و باز نمود، اگر اطیاب[3] رجال همین قدر اطناب مقال را معفو دارند روا خواهد بود.

اکنون با سر سخن شویم.

ابومسعود و عبدالمُطَّلِب ـ چنانکه گفته شد ـ بر سر کوه ابوقبیس نظاره بودند. پس ابومسعود با عبدالمُطَّلِب فرمود که: بر خویش واجب کن که اگر خدای این خانه را از آسیب لشکر بیگانه حراست[4] فرماید صد (۱۰۰) شتر از مال خویش هدیه کنی. و این صد (۱۰۰) شتر را هم اکنون از شتران خویش جدا کرده به سوی لشکر ابرهه بران تا لشکریان در آن تصرف کنند و ذبح نمایند و خدای بر ایشان خشم گیرد. پس عبدالمُطَّلِب چنان کرد و لشکر اَبْرَهَه از آن شتران بگرفتند بکشتند و بخوردند.

آنگاه ابومسعود گفت: گردِ خانهٔ مکّه را نظاره کن تا چه می‌نگری! عبدالمُطَّلِب گفت: مرغان سیاه همی بینم که هرگز مثل آن را در شام و یمن و تمامت زمین عرب ندیده‌ام و آن مرغان از لب دریا برخاسته به سوی لشکرگاه شوند. ابومسعود گفت: آن مرغان لشکرهای خدایند که به سوی این جماعت شوند.

بالجمله چون آن شب سیاه شد در سر آن جبل ببودند و روز دیگر صَهِیل[5] ستور

---

۱. قفیز: واحد وزن که در اعصار و ازمنه مختلف بوده.
۲. خواهر امیرالمؤمنین علی بن ابی‌طالب (ع).
۳. جمع طیب: افاضل.
۴. حراست: نگهداشتن.
۵. صهیل: صدای اسب.

و بانگ مردم هیچ نشنودند و دانستند که بلائی بدان قوم نازل شده. ابومسعود گفت: دست من گیر و از این کوه فرود شو تا به لشکرگاه شویم و حال باز دانیم. پس هر دو تن به لشکرگاه اَبْرَهَه شتافتند و مرد و اسب و فیل و هر جانور که در لشکر بود مرده یافتند، و در کنار هر یک گِل مهره‌ای دیدند که نام آن جانور بر آن نگاشته بود.

عبدالمُطَّلِب خواست بشود و قریش را بخواند. ابومسعود گفت: شتاب مکن اکنون مرا و خویشتن را توانگر فرمای و آنگاه مردم را بخوان. پس در میان آن لشکرگاه عبور کردند و هر خواسته که حمل خفیف و بهای گران داشت فراهم کردند. ابومسعود گفت: اکنون دو چاه حفر کن و در یکی بهرهٔ من و در آن دیگر آن خویش را پوشیده دار. چون عبدالمُطَّلِب چنان کرد، ابومسعود گفت: اکنون آن چاه که از بهر خویش کرده‌ای، مرا بخش و آن مرا نصیبهٔ خویش گیر. عبدالمُطَّلِب بدین سخن رضا داد و ابومسعود بر سر چاه خویش بنشست.

آنگاه عبدالمُطَّلِب بر شتری سوار شده در شعاب جبال بتاخت و مردم را از هر جانب بخواند و بدان لشکرگاه آورد. مردم قریش و دیگر قبایل شاد شدند و اموال و اثقال آن قوم را برگرفتند و در میان خویش بخش کرده و جملگی توانگر شدند.

و از آن پس ابومسعود در طایف مهتری عظیم گشت و قریش سخت بزرگ شدند و ایشان را تمامت عرب مهتر گرفتند و بازرگان آن جماعت هزار (۱۰۰۰) شتر از مکّه بیرون فرستادندی و برگردن هر شتر شاخی از درخت یا رسنی از پشم آویختندی. و این علامتی بود که هیچ دزد و راهزن آهنگ[1] ایشان نکردی. عبدالله بن الزِبعرَی بن عَدِیّ بن قَیْس بن عَدِیّ بن سعید بن سَهم بن عَمْرو بن هُصَیْصَ بن کَعْب بن لُؤَیّ بن فِهر گوید:

بیت

تَنَکَّلُوا[2] عَنْ بَطْنِ مَکَّةَ اِنَّها ... کانَتْ قَدیماً لا یُرامُ حَریمُها
سائِل اَمْیر الجَیْشِ عَنْها ما رَأی ... وَ لَسوفَ یُنْبِی الجاهِلینَ عَلَیْمُها
ستُونَ اَلْفاً لَمْ یَئُوبُوا[3] اَرْضَهُم ... بَلْ لَمْ یَعِشْ بَعْدَ الاِیابِ سَقیمُها
لَمْ یَخْلِقَ الشِّعری لَیالیَ حُرِّمَتْ ... اِذْ لا عَزیزَ مِن الانام یَرُومُها

۱. اَهنگ: قصد. ۲. نکول: باز ایستادن از دشمن و از سوگند، تنکلوا: یعنی باز ایستید.
۳. یئوب: برمی‌گردد.

كٰانَتْ بِهٰا عَادٌ وَ جُرهُمُ قَبْلَهُم وَاللهُ مِن فَوقِ الْعِبٰادِ يُقيمُهٰا

و اول کس که ستارهٔ شعری را در میان عرب پرستش کرد ابوکبشه بود، و هو جزء بن غالب الخُزاعی و او یکی از پدران مادری پیغمبر ﷺ بود و اینکه قریش آن حضرت را ابن ابی‌کبشه می‌نامیدند از این در بود و این کنایت از آن بود که وی مانند جدّ خود ابوکبشه در دین بدعتی نهاده.

بالجمله بعد از هلاک لشکر ابرهه چون جسد ایشان در هوای مکّه عفن گشت بارانی سخت ببارید و خدای سیلی بفرستاد تا جسد آن جماعت به دریا افکند و زمین مکّه را پاک بشست.

و بعد از سلطنت ابرهه پادشاهی یمن به فرزندش یَکْسوم افتاد ـ چنانکه مذکور خواهد شد ـ و از اینجاست که کنیت اَبْرَهه، اَبُویَکْسوم بود؛ و مدت مُلک اَبْرَهَه چهل و سه (۴۳) سال بود.

خواب دیدن نوشیروان
[و مؤبد مؤبدان][1]

... چون سی و نه (۳۹) سال از سلطنت نوشیروان بگذشت اردشیر که مؤبد مؤبدان بود در خواب دید که اشتران عرب با اشتران بزرگ عجم نبرد کردند و شتران عجم هزیمت شدند و شترهای عرب از دجله بگذشتند و بر زمین عجم پراکنده شدند. این خواب را به حضرت نوشیروان عرضه داشت.

و هم کسری خود در خواب دید که چهارده (۱۴) کنگرهٔ ایوان او به زیر افتاد، سخت از این خواب بترسید. چون سه روز از این واقعه گذشت کنگره‌های ایوان به زیر افتاد و بی‌ثقلی و حملی طاق ایوان از میان بشکست بدانسان که تا این زمان آن شکسته پدیدار است. همانا این شب ولادت رسول قرشی ﷺ بود.

بالجمله از پس این حادثه خبر رسید که دریاچهٔ ساوه بخشکید و از سوی دیگر انهیٰ[2] کردند که آتشکدهٔ فارس بیفسرد[3] و تا آن زمان هزار سال بود که فروغ داشت. لاجرم نوشیروان هراسناک شد و گفت: کاری بزرگ پیش آمده است. و جمیع مؤبدان و ساحران و کاهنان و منجمان را انجمن کرد و صورت خواب و کسر ایوان را بنمود و قصّهٔ آتشکدهٔ فارس و دریاچهٔ ساوه را مکشوف داشت، و هم از جوشش آب در اودیهٔ سَمٰاوه[4] که در آن ایّام خبر آورده بودند خبر داد و گفت: شما چه بینید در این کار.

---

۱. برابر صفحه ۳۶۶ جلد دوم از کتاب اول چاپ سنگی ناسخ‌التواریخ. ذیل: جلوس انوشیروان عادل ...

۲. انهاء: اخبار و اعلام.

۳. بیفسرد: خاموش شد.

۴. اودیه: جمع وادی؛ بیابانها. سماوه از استانهای عراق عرب.

ایشان گفتند: بدان می‌نماید که کسی از عرب بیرون آید و بر عجم استیلا کند و در دین عجمان رخنه افکند، اکنون مردی از عرب باید که اخبار و کتب ایشان را بداند تا این راز آشکار تواند کرد.

در این وقت عمر بن هند از طرف کسری فرمانگزار حیره بود، پس نامه بدو کرد که مردی دانا از جماعت عرب به سوی ما فرست تا از اخبار ایشان چیزی پرسش کنیم.

[حضور عبدالمسیح نزد نوشیروان]

چون این حُکم به عمرو رسید عبدالمسیح را به نزدیک انوشیروان فرستاد و هو عبدالمسیح بن عَمْرو بن قَیْس بن حیّان بن بُقَیْله[1] است و اسم بُقَیْله، ثَعْلَبه است. او را از این روی بُقَیْله نامیدند که روزی دو بافتهٔ برد اخضر شعار کرده به میان قوم آمد، ایشان گفتند: مٰا اَنْتَ اِلّا بُقَیْلَةٌ وی را به خضرت آن گیاه تشبیه کرده این نام دادند. و او از اولاد ملوک غسّان بود و تا آن زمان قریب سیصد (۳۰۰) سال از زندگانی او گذشته بود و در این جهان سیصد و شصت (۳۶۰) سال عمر یافت و بر کیش ترسایان می‌زیست و در حیره سکون می‌فرمود و در آنجا قصری بساخت که به قصر بنی‌بُقَیْله مشهور بود و تا زمان اسلام او زنده بماند ـ چنانکه قصهٔ او را با خالد [بن] ولید و لشکر اسلام انشاءالله در کتاب ثانی مسطور خواهیم داشت ـ.

بالجمله چون روزگاری از وفات او بگذشت یکی از مشایخ حیره خواست تا در پشت آن بلد بنیان دیری کند، پس زمینی را اختیار کرد و برای بنیان حفر کردن گرفت ناگاه به دخمه‌ای رسید که چون غاری بود و جسدی را دید که بر سنگ سفید افتاده و بالای سر او این خط نوشته است:

بیت

اَنَـا عَـبدُالمسـیح بـنُ بُـقَیلَة حَلَبْتُ الدَّهرَ اَشْطرهُ حَیٰاتی[2]

---

۱. بقل: سبزی و تره؛ بقیله تصغیر آن است (س).
۲. حلب: به تحریک شیر دوشیده و دوشیدن؛ شطر: دو پستان پیش یا پس از گاو و گوسفند و غیر آن. حلبت‌الدهر اشطره: روی با روی شمشیر زدن.

وَ نِلْتُ مَن المنیٰ بَلْغَ الْمَزیدِ وَ کٰافَحْتُ الْاُمُور وَ کٰافَحْتَنی
وَ لَمْ اَحْفِل بِمُعْضَلَةٍ کَئُودٍ وَ کِدْتُ اَنالُ فیِ الشَّرَفِ الثُّریّا
وَ لٰکِنْ لاٰ سَبیلَ اِلَی الخُلُودِ

اکنون بر سر داستان رویم.

[آمدن عبدالمسیح نزد سَطِیح]

چون عبدالمسیح به حضرت نوشیروان آمد مَلِک عجم صورت حال بدو باز نمود. عبدالمسیح در پاسخ عاجز آمد و عرض کرد که: در بلاد شام مردی است که سَطِیح نام دارد و او خال من است اگر فرمان بود به نزد او شوم و این راز را مکشوف سازم.

کسری او را اجازت داد و عبدالمسیح همی بشتافت و پست و بلند زمین را در نوشته در میان شام و یمن به بالین سَطِیح رسید، وقتی که او را در سکرات و غمرات موت یافت بدو سلام داد و جواب نشنید پس فریاد برکشید و گفت:

بیت

اَصَمَّ اَمْ یَسْمَعُ غِطریفٌ[1] الیَمَن اَمْ فٰازَ[2] فَازْلَم بِه شاؤٌ[3] العِنَن
یٰا فٰاصِلُ الخِطّة اَعْیَت مَنْ وَ مَنْ وَ کٰاشِفَ الکُرْبَةِ فی الوَجهِ الفَصَن
أتاکَ شیخُ الحَیِّ مِن آل سَتَن وَ اُمُّهُ مِنْ آل ذِئبِ بنِ حَجَن
اَزرَقُ ضَخم النّابِ صَرّارُ الأُذَن اَبْیَضَ فَضْفاضُ الرِّداء وَ البَدَن
رَسُولُ قَیْلِ العَجمِ کِسریٰ لِلوَسَن لاٰ یَرْهَبُ الرَّعد وَ لاٰ رَیْبَ الزَمَن
تَجُوبُ بی الاَرضَ عَلَنْداةٌ شَجَن تَرْفَعُنی طوراً و تَهْوِی لی وَجَن
حَتّی اَتی عٰاری الجَیٰاجی وَالقَطَن تَلُفُّه فی الرّیح بُوغاء الدَّمَن

خلاصهٔ سخن عبدالمسیح آن است که گوید: آیا کر است یا می‌شنود سید یمن یا مرده است و بُرده است او را مرگ؟ و باز خطاب می‌کند که: ای تمیز گذرانده شهر و کاشف غم از وقوع حادثه، عاجز شده‌اند جماعت کثیره از حکمای حضرت کسری،

---

۱. غطریف: سید و بزرگ.
۲. فوز: هلاک شدن.
۳. شاؤ: غایت هر چیز و درگذشتن.

از این روی شیخ قبیله که از مادر و پدر نسب به ستن و حجن می‌رساند یعنی از خویشان توست به سوی تو آمده و او ازرق چشم، بزرگ دندان و پهن گوشی است که جثهٔ سفید و بزرگ دارد زیرا که رداء و زرهٔ او وسیع است و نمی‌ترسد از رعد و برق و ریب و مکر زمانه، و فرستادهٔ پادشاه عجم است تا خواب او را مکشوف سازد و شتر قوی‌جثهٔ او پست و بلند زمین را در ظلمت قطع می‌کند چنانکه گوئی ریگهای نرم و غبار ارض او را در باد پیچیده‌اند.

خبر سَطِیح در ولادت پیغمبر

چون این سخنان به گوش سطیح رسید چشم بگشود و فرمود: عَبْدُالمَسیح عَلیٰ جَمَل یَسیحُ اِلی سَطیح وَ قَد اُوفی عَلی الضَّریح[۱] بَعَثَکَ مَلِکُ بَنی سٰاسٰانَ لِاَرتِجٰاسِ[۲] الاَیْوٰانِ وَ خَمُودُ[۳] النَیرانِ وَ رُؤیا المُوبَذٰانِ رَأیِ اِبلاً صَعٰاباً تَقُودُ[۴] خَیْلاً عِراباً[۵] قَدْ قَطَعَتِ الدَّجلَةَ وَانْتَشَرَتْ فی بِلادُها.

گوید: عبدالمسیح بر شتری طیّ مسافت به سوی سطیح می‌کند، همانا نزدیک مرگ او رسید پس خطاب می‌کند که تُرا پادشاه آل ساسان فرستاد برای بانگ شکستن ایوان و فرو نشستن آتشکده و خواب مؤبد مؤبدان، همانا در خواب دید که شترهای صعب شدید مردم عرب را از دجله گذرانیدند و در بلاد عجم پراکنده ساختند.

دیگر باره گفت: یٰا عَبدُالمَسیح اِذٰا کَثُرَت التِّلاوَةُ وَ بُعِثَ صٰاحِبُ الهَراوَةِ[۶] وَ فٰاضَ[۷] وادِی[۸] السَّمٰاوَةِ وَ غٰاضَتْ[۹] بُحَیرَةُ سٰاوَةَ وَ خَمَدَتْ نٰار فارِسٍ لَمْ تَکُن بابِلُ لِلفُرسِ مَقٰاماً وَ لَا الشّام لِسَطیح شٰاماً یَمْلِکُ مِنْهُمْ مُلُوکٌ وَ مَلِکاتٌ عَلیٰ عَدَدِ الشَّرِفاتِ ثُمَّ تَکُونُ هُنٰاتٌ[۱۰] وَ هَنٰاتٌ وَ کُلٌّ مٰا هُوَ آت آت[۱۱].

جهان گفت و سقف آن خانه که در آن ارتحال فرمود شکافته شد و هاتفی ندا در داد که: مُرد آنکه در صلب او بود پیغمبر آخر زمان، و کیست آنکه نخواهد مُرد. و جسد مبارکش را در دارالنّابغه مدفون ساختند چنانکه مذکور شد.

و چون دو ماه از حمل آن حضرت برآمد مَلِکی از آسمان و زمین ندا در داد که صلوات کنید محمّد و آل او را و استغفار کنید از بهر امّت او.

و چون سه ماه انقضا یافت اَبوقُحٰافه از سفر شام مراجعت می‌کرد چون به نزدیک مکّهٔ متبرکه رسید ناقه او سر بر زمین نهاده سجده همی کرد. ابوقُحٰافه چوبی بر سر او سخت بزد و هم سر بر نداشت. در خشم شد و گفت: مثل تو ناقه ندیده بودم. ناگاه هاتفی بانگ زد که: مزن او را مگر نبینی که جبال و بحار و اشجار و جملهٔ آفرینش را که سجده شکرانه کنند که از پیغمبر امّی در شکم مادر سه ماه گذشته است، وای بر بت‌پرستان از شمشیر او و شمشیر اصحاب او.

چون چهار ماه منقضی شد حبیب زاهد از طایف روانهٔ مکّه شد و در راه طفلی را دید که به رو در افتاده، هر چند او را برگرفت و به پای داشت هم به سجده در افتاد و هاتفی ندا در داد که: دست از او بدار که سجدهٔ شکر می‌کند به وجود پیغمبر برگزیده.

و چون پنج ماه سپری شد و حبیب زاهد به خانهٔ خویش مراجعت کرد صومعهٔ خود را دید که به زلزله اندر است و سکون نمی‌پذیرد و بر محراب آن نوشته بود که: ای اهل صوامع ایمان آرید به خدا و رسول او محمّد ﷺ که نزدیک شد ظهور او، خوش آنکه بدو ایمان آرد، وای بر آن کس که بر او کافر شود. و حبیب از نگریستن این آیات ایمان آورد.

و چون شش ماه گذشت اهل مدینه و مردم یمن به قانون خویشتن که هر سال عید کردندی در عیدگاه خود حاضر شدند و رسم داشتند که نزد درختی شده که ذات انواط داشت و آن درخت را ستایش و پرستش می‌نمودند و آن روز را خوش می‌خوردند و خوش می‌آشامیدند. در این وقت چون نزد آن درخت انجمن شدند بانگی از درخت برآمد که جٰاءَ الْحَقُّ وَ زَهَقَ الْبٰاطِلُ اِنَّ الْبٰاطِلَ کٰانَ زَهُوقاً[1] مردم از آن بانگ بیم کردند و به سرای خویشتن شتافتند.

---

۱. سورهٔ اسرا، آیه ۸۱: حق آمد و باطل از میان رفت که باطل نابودشدنی است.

و در ماه هفتم سواد بن قارب نزد عبدالمُطَّلِب آمد و گفت: دوش میان خواب و بیداری درهای آسمان را گشوده دیدم و ملائکه همی فرود شدند به سوی زمین و گفتند: زینت کنید زمین را که نزدیک شد ظهور محمّد پسرزادهٔ عبدالمُطَّلِب رسول خدای به سوی کافهٔ خلق، صاحب شمشیر قاطع. من گفتم: کیست او؟ گفت: محمّد بن عبدالله بن عبدالمُطَّلِب بن هاشم بن عَبدمَناف. عبدالمُطَّلِب فرمود: این خواب را پوشیده دار[1].

و چون هشت ماه برآمد ماهئی که طموسا نام داشت در بحر اعظم بر دُم خویش بایستاد و مَلَکی او را گفت: چیست ای ماهی که بحر را متلاطم ساخته[ای]؟ گفت: پروردگار من آنگاه که مرا بیافرید فرمود که: چون محمّد ﷺ ظهور کرد امّت او را دعا کن اینک شنیدم که ملایک بشارت او را می‌دادند، پس برای دعا به حرکت آمدم. آن ملک خطاب کرد که آرام باش و دعا کن.

و در ماه نهم ده هزار (۱۰۰۰۰) ملک از آسمان فرود شد و هر یک قندیلی از نور به دست داشتند که بر آن نگاشته بود لا اِله اِلّا الله مُحَمّد رَسُول‌الله پس به دور مکّه صف بر زدند و همی گفتند: این نور محمّد است و عبدالمُطَّلِب از آن جمله آگاه بود و پوشیده می‌داشت.

و چنان بود که حمل آن حضرت بر آمنه تا شش ماه هیچ گرانی نداشت و جز قطع آن خون که مر زنان را عادت است او را علامتی به دست نبود.

بالجمله چون مدّت بسر شد و شب جمعه هفدهم ربیع‌الاول برسید، آمنه با

---

۱. صاحب شرف‌النّبی گوید: سواد بن قارب گفت: من بر کوهی از کوههای شراه خفته بودم هاتفی آواز داد و پای در من زد که برخیز ای سواد بن قارب اتاک رسول من لُؤیّ بن غالب. سواد بن قارب باز نشست و آن هاتف می‌رفت و نغماتی چند می‌خواند. و روایتی دیگر که: امیرالمؤمنین عمر بن الخطاب رضی‌الله عنه یک روز نشسته بود که مردی بدو بگذشت از حاضران یکی گفت: یا امیرالمؤمنین این مرد را می‌شناسی؟ عمر گفت: کیست؟ گفت سواد بن قارب است که خدای تعالی آمدن پیغمبر (ص) بر او ظاهر گردانید. عمر رضی‌الله عنه کس به وی فرستاد و گفت: توئی که خدای تعالی بر تو ظاهر گردانید آمدن رسول (ص). گفت: بلی یا امیرالمؤمنین، من یک شب میان خفته و بیدار بودم کسی به من آمد و پای فرا من زد و گفت قم یا سواد بن قارب، اتاک رسول من لُؤیّ بن غالب. من برخاستم. او برگشت و این ابیات می‌خواند ... (شرف‌النّبی، تصنیف ابوسعید واعظ خرگوشی؛ ترجمهٔ نجم‌الدّین محمود راوندی، تصحیح و تحشیه محمد روشن. ـ تهران: بابک، ۱۳۶۱، ص ۲۴۰).

مادر خود گفت: ای بَرَّه دلتنگ شده‌ام می‌خواهم به حجرهٔ خویش شوم و قدری به سوگواری شوهر خود بگریم. پس در زاویهٔ برابر از آن خانه از جانب چپ به حجرهٔ خویش شده و در بر روی خویش ببست، ناگاه او را درد زادن گرفت. پس از جای بجنبید که در باز کند آن نیرو نیافت.

لاجرم باز شده بنشست و از تنهائی همی وحشت داشت، ناگاه سقف خانه شکافته شد و چهار حور به زیر آمدند و گفتند: بیم مکن که ما بهر خدمت تو آمده‌ایم، و هر یک از طرفی به پهلوی او نشستند و هاتفی آواز داد که: ای آمنه چون بار بگذاری بگو: اُعیذُهُ بِالواحِدِ مِنْ شَرِّ کُلِّ حاسِدٍ وَ کُلِّ خَلْقٍ مارِدٍ[1] یَأخُذُ بِالْمَراصِدِ[2] فی‌المَوارِدِ مِنْ قائِم وَ قاعِدٍ پس مرغی سفید بر آن حضرت ظاهر شد و پر خود بر شکم او کشید تا خوف از او زایل شد.

آنگاه زنان چند دید که هر یک به قامت نخلی بودند با خوشبوئی و جامه‌های بهشتی با او سخن همی کردند به زبانی که شبیه به زبان آدمیان نبود و در دست ایشان کاسه‌های بلور که سرشار از شربتی شیرین بود، پس بشارت دادند آمنه را به محمّد ﷺ و او را از آن شربت بچشانیدند.

پس آن نور که آمنه در روی داشت او را فرو گرفت و چیزی چون دیبای سفید در میان آسمان و زمین گسترده شد و هاتفی ندا در داد که بگیرید عزیزترین مردم را. مردی چند بر فراز سر خویش ایستاده دید که ابریقها بر کف داشتند و علمی از سندس مشاهده کرد که بر یاقوت سرخ بسته هم بر بام کعبه نصب بود.

بالجمله در روز جمعه بعد از صبح صادق آن حضرت متولد شد و از پای به زیر آمد و روی به کعبه به سجده در افتاد و دستها برداشت و با خدای مناجات کرد و لاٰ اِله اِلّا الله همی گفت. در این هنگام ابری سفید از آسمان فرود شد و آن حضرت را فرو گرفت و ندائی در رسید که طُوفُوا بِمُحَمَّدٍ شَرْقَ الْاَرضِ وَ غَرْبَها وَ الْبِحارَ لِتَعْرَفُوهُ بِاسمِهِ وَ نَعتِهِ وَ صُورَتِه یعنی: بگردانید محمّد را به مشرق و مغرب زمین و دریاها تا همهٔ خلایق او را به نام و صفت و صورت بشناسند.

آنگاه آن سحاب به یک سوی شده و آمنه، محمّد را بر فراز حریر خضرا در میان

---

۱. مارد: آنکه از اطاعت بیرون رود.
۲. راصد: صیاد، و مرصد: جای نگاهداشت، مراصد جمع.

جامه‌ای سفید یافت که سه کلید از مروارید خوشاب به کف داشت، و هاتفی بانگ داد که: محمّد گرفت کلید نصرت و سودمندی و نبوّت را. آنگاه ابری دیگر بادید شده او را فروگرفت و جنابش را از کرّت نخستین بیشتر پوشیده و ندائی در رسید که طُوفُوا بِمُحَمَّدٍ الشَّرقَ وَ الْغَرْبَ وَاْعَرِضُوهُ عَلیٰ رَوحانِیِّ الجِنِّ وَ الاِنس وَ الطُّیُورِ وَ السُّبٰاعِ وَاَعْطُوهُ صَفاءَ آدَمَ وَ رِقَّةَ نُوح وَ خُلَّةَ اِبْرٰاهیمَ وَ لِسٰانِ اسمٰعیلَ وَ جَمٰال یُوسفَ وَ بُشْرَیٰ یَعْقُوبَ وَ صُوتَ دٰاوُد وَ زُهَدَ یَحییٰ وَ کَرَمَ عیسیٰ و آن ابر نیز برخاست و در دست پیغمبر حریری سفید و محکم برتافته بود و گوینده‌ای گفت: قَد قَبَضَ مُحَمَّدٌ عَلی الدُّنیٰا کُلّها فَلَمْ یَبقِ شَیءٌ اِلّا دَخَلَ فی قَبْضَتَهُ یعنی: محمّد جمیع دنیا را در قبضهٔ تصرف آورد چنانکه هیچ جزوی از آن باقی نماند.

پس سه تن را دید مانند آفتاب درخشان و در دست یکی ابریقی از سیم و نافه‌ای از مشک و در دست دیگر طشتی از زمرّد که در چهار جانب مرواریدی سفید نصب داشت و گوینده‌ای می‌گفت: هذِهِ الدُّنْیٰا فَاقْبِضْ عَلَیهٰا یٰا حَبیبَ اللهِ فَقَبَضَ عَلیٰ وَسَطِّها یعنی: این دنیاست بگیر ای دوست خدا پس میانش راگرفت. و قائلی گفت: قَبَضَ الْکَعْبَةَ و در دست سیّم حریری سفید سخت برتافته بود آن را بگشود و از آن خاتمی برآورد که بیننده را حیرت می‌گرفت، و هفت مرتبه آن حضرت را شسته و آن خاتم را بر کتفش نهاد، چنانکه نشان محجمه آشکار گشت و سرو رویش را با روغنی مسح کرده چشمش را سرمه کشید و آب دهان خود را در دهانش کرد تا به نطق آمد؛ و چیزی گفت که آمنه ندانست. پس آن ملک گفت: فی اَمانِ اللهِ وَ حَفظهِ وَ کَلائِته[1] قَد حَشوَتُ[2] قَلْبَکَ ایمٰاناً وَ عِلْماً وَ یَقیناً وَ عَقْلاً وَ شُجاعتاً اَنْتَ خَیرُ البَشَرِ طَوبیٰ لَمِنِ اتَّبَعِکَ وَ وَیلٌ لِمَن تَخَلَّفَ عَنْکَ پس هر یک آن حضرت را زمانی اندک در میان بال خود بداشتند و به جای گذاشتند و خازن بهشت که این کارها همه او می‌کرد برفت. و چون لختی دور شد روی برتافته بدان حضرت گفت یٰا عِزَّ الدُّنْیٰا وَ الْآخِرَةِ.

و آن حضرت ناف بریده و ختنه کرده متولّد شد و نوری از فرق مبارکش ساطع گشت که آسمان روشن شد و قصرهای شام و یمن و فارس مشاهده آمنه افتاد که مانند آتش افروخته و درخشان بود و مرغان بسیار مانند اسفرود گِرد او راگرفتند.

---

۱. کلاته به کسر کاف و مدّ: نگاهبانی کردن (س).
۲. حشو: پر کردن و آکندن (س).

بعضی بر آنند که شفا مادر عبدالرّحمن بن عوف قابلهٔ آن حضرت بود و چون آن حضرت به دست او رسید ندائی شنید که یرحمک رَبّک و از شرق تا غرب را نورانی دید.

بالجمله در حین ولادت پیغمبر ﷺ عبدالمُطّلِب نزدیک کعبه خفته بود ناگاه نگریست که کعبه و ارکانش از زمین خلع شده به جانب مقام ابراهیم به سجده رفت، پس مستوی بایستاد و ندا در داد که اَللّٰهُ اَکْبَر رَبُّ مُحَمَّد المُصْطَفیٰ اَلانَ قَدْ طَهَّرنی مِنْ اَنْجاس[1] الْمُشْرِکینَ وَ اَرجاسِ[2] الْکافِرینَ پس اصنام و اوثان شکسته بر روی در افتادند و مرغان به سوی کعبه جمع شدند و کوهها را به جانب کعبه مشرف شدند و ابری سفید نگریست که در برابر حجرهٔ آمنه ایستاد.

عبدالمُطّلِب را شگفتی فرو گرفت و به نزدیک آمنه بشتافت و در سرای او بکوفت و به خانه در رفت و گفت: ای آمنه نمی‌دانم به خواب اندرم یا این همه به بیداری می‌نگرم. گفت: همانا بیداری. فرمود: آن نور که در جبین تو بود چه شد؟ گفت با آن فرزند است که از من جدا شد. فرمود: فرزند مرا بیاور تا ببینم. آمنه گفت: چنان دانم که تا سه روز او را دیدار نتوانی کرد.

عبدالمُطّلِب در خشم شد و شمشیر برکشید و فرمود: حاضر کن فرزند مرا و اگر نه تُرا بکشم یا خود را عرضهٔ تیغ سازم. آمنه گفت: وی اندرین خانه است تو خود اگر توانی او را دیدار کن. عبدالمُطّلب آهنگ آن حجره کرد مردی پیر از آنجا به در شد و گفت: باز شو که هیچ کس از بشر او را نتواند دید تا جمیع ملائکهٔ خدا او را زیارت نکنند. پس عبدالمُطّلِب بر خویشتن بلرزید و باز شد.

و هم قریب به ولادت آن حضرت چنان افتاد که عید بت‌پرستان پیش آمد و گروهی از قریش در بتخانهٔ خویش معتکف شدند و شتران کشتند و خمر نوشیدند. چون ولادت پیش آمد آن بت که از همهٔ اصنام بزرگتر بود به روی در افتاد و آن جماعت سه کرّت آن بت را نصب کردند و هم به روی در افتاد. چون دیگر بارش برگرفتند و بر جای محکم کردند از میان آن بت بانگی شنیدند که می‌گفت:

---

۱. انجاس: جمع نجس است. (س)
۲. رجس: پلیدی، جمع ارجاس (س).

نُـــرَدّی لِـــمُولُودٍ اَضـــاءَتْ بِـنُورِه
جَمیعُ فِجاج[۱] الْاَرْضِ بِالشَّرقِ وَ الْغَربِ
وَ خَرَّتْ[۲] لَهُ الْاَوْثـان طُـرّاً وَ اَرْعـدَتْ[۳]
قُلُوبُ مُلُوکِ الْاَرْضِ جَمْعاً مِنَ الرُّعْب

و هم در آن شب شهب و ثواقب و آثار عجیب بر آسمان پدیدار شد. قریش به نزد ولید بن مُغَیره شدند و آن حال باز نمودند. وی گفت: این علامت قیامت باشد و اگر نه حادثه‌ای واقع شده است.

و از آن سوی چون یوسف یهود که در مکّه سکون داشت این آثار بدید، گفت: از کتب چنین خوانده‌ام که شب ولادت پیغمبر آخرالزّمان این شگفتیها بادید آید و بامداد به مجلس قریش آمد و فحص همی کرد تا بدانست مولودی در میان قریش به ظهور رسیده.

پس از روزی چند در انجمن هاشم و ولید پسرهای مُغَیْره و عاص بن هشام و ابوحمزة بن ابی‌عَمْرو بن اُمَیّه و عُتْبَة بن ربیعه و جمعی از اکابر قریش در آمد و خواستار شد تا اینکه آن حضرت را بدید، نشان خاتم را در کتف او مشاهده کرد، فریادی برآورد و مدهوش شد. قریش بدو عجب کردند و بخندیدند. یوسف به خود آمد و گفت: ای معشر قریش آیا می‌خندید بر من هٰذا نَبِیّ السَّیف اینک نبوّت از میان بنی‌اسرائیل برخاست و این خبر پراکنده شد.

در این وقت حسّان بن ثابت هفت ساله بود و در مدینه سکون داشت یکی از احبار یهود را نگریست که غوغا برانگیخت و یهودان را گرد خود مجتمع ساخت و گفت: ستارهٔ احمد دوش پدید شد همانا از مادر بزاده است اما با این همه سعادت ایمان نیافت و چون خبر بعثت بدو رسید انکار نبوّت او کرد.

و از آن سوی چون ابوقبیس بن عدی که از بت پرستیدن کیش نصاری گرفته بود اصغا فرمود که ستارهٔ احمد آشکار شده گفت: راست است این خبر، چه وقت ظهور اوست و من که جامهٔ رهبانان گرفته‌ام از بهر آن است که روزی او را دریابم و بدو ایمان آرم. آنگاه که خبر دعوت پیغمبر را از مکّه شنید تصدیق نمود، و چون آن

---

۱. فج: راه گشاده میان دو کوه، فجاج جمع. ۲. خرّو: به روی در افتادن.
۳. رعده: لرزه، ارتقا و لرزیدن (س).

حضرت به مدینه هجرت فرمود هنوز ابوقبیس زندگی داشت اما به غایت پیر بود.

و هم در شب ولادت آن حضرت شیاطین به نزد ابلیس آمدند و از آن آیات که مشاهده کرده بودند باز گفتند و مکشوف داشتند که امشب ما را از عروج به فلک و سیر در آسمانها ردّ و منعی حادث شده و ندانسته‌ایم که سبب چیست؟ ابلیس خود میان ببست و گرد جهان طوافی کرد، چون به خانهٔ مکّه آمد ملایک را دید که گِردِ آن خانه را فرو گرفته‌اند، خواست به درون شود جبرئیل بانگ بر وی زد که دور شو. گفت که: چیست؟ فرمود که بهترین انبیا متولد شده. گفت: آیا مرا با او دوستی باشد و بهره‌ای از او توانم گرفت؟ فرمود: هرگز تُرا بدو دست نخواهد بود. عرض کرد که: آیا از امّت او نصیبی دارم؟ فرمود: بلی. گفت: من بدان کفایت خویش کنم.

همانا قبل از ولادت عیسی ﷺ ابلیس را تا آسمان هفتم راه بود و چون عیسی متولد شد سیر او از سه آسمان منقطع شد، پس از آسمان چهارم برتر نتوانست شده، بعد از ولادت رسول‌الله ﷺ یک بار راه او از فلک انقطاع یافت و کاهنان نیز از همزادان دور افتادند و اخبار به غیب نتوانستند و کردار سحره و علم قیافه نیز محو شد.

مع‌الحدیث حضرت رسول ﷺ در روز جمعهٔ هفدهم شهر ربیع‌الاول بعد از طلوع فجر متولد شد و این روز موافق بود با بیست و هشتم نیسان و بیستم شباط رومی و هفدهم دی ماه فرس و از واقعه فیل و قصهٔ اَبْرَهَه چنانکه مذکور شد پنجاه و پنج (۵۵) روز گذشته، و ولادت آن حضرت در مکّهٔ معظمه در کوئی بود که مشهور است به ارقاق‌المولد و آن کوی در شعبی است که معروف است به شعب بنی‌هاشم، در سرائی که شناخته است به سرای محمد بن یوسف، و آن سرای به میراث بهرهٔ پیغمبر گشت و آن را در زمان خود به عقیل بن ابی‌طالب بخشید. و اولاد عقیل بعد از فوت او به محمد بن یوسف ثقفی برادر حجّاج فروختند و او آن خانه را جزو سرای خویش کرد که بیضا نام داشت. و چون زمان دولت هرون‌الرشید پیش آمد خیزران که مادر او بود به حج کعبه رفت و آن خانه را از سرای محمد بن یوسف برآورده مسجدی بنیان کرد. و در سال شش صد و پنجاه و نه (۶۵۹) از هجرت گذشته ملک مظفر والی یمن در عمارت آن مسجد سعی جمیل فرمود و اکنون ساکنین خیرالبلاد روز میلاد آن حضرت به زیارت آن مسجد رفته رسم ضیافت و

شادی به پای برند.

و طالع میلاد آن حضرت بیستم درجه جدی بود و زحل و مشتری در عقرب جای داشتند و مریخ و آفتاب در حمل به نقطهٔ شرف بودند و زهره و عطارد هم در حوت تمام شرف داشتند و قمر در اول میزان بود و رأس در جوزا با شرف قرین داشت و ذنب در قوس که خانهٔ اعداست هم به نقطهٔ شرف بود.

همانا هیچ یک از سلاطین ایران عید مولود نبی قرشی را آن پاس حشمت که شایسته بود نمی‌داشتند و بسا بود که آن روز مبارک می‌گذشت و عامهٔ مردم بدان آگاه نبودند. در این عهد خجسته که نوبت دولت به نام ملک‌الملوک اعظم فرمانگزار عرب و عجم پادشاه عالم عادل محمد شاه قاجار که مُلکش مخلّد و دولتش مؤبّد باد افتاد، عید مولود محمّد ﷺ را بزرگترین اعیاد نهاد و همه جشن مَلِکی و بساط خسروانی گسترد و خلعت و افضال افزون کرد چندانکه نام این عید همایون بلند آوازه شد و این قانون از وی در ایران تذکره گشت. اکنون چهارده (۱۴) سال است که نگارندهٔ این کتاب چون عید مولود فرا رسد و صنادید ایران در حضرت شاهنشاه حاضر شوند قصیدهٔ تهنیت را در آن انجمن بین یدیه عرضه دارم. اگر چه راقم را قانون نباشد که در این کتاب از بهر زینت شعری نویسد، جز اینکه از بهر تاریخ به کار شود و تشیید قصه را تمیمه گردد، در این هنگام از بهر میمنت یکی از آن قصاید را چند شعر برنگاشت:

عید مولود شهنشاه عرب شد آشکار
ز آن شهنشاه عجم هم شاد شد هم شاد خوار
این چه مولود است کز مادر پدر را خالق است
دیدهٔ پوری کزو مادر پدر شد آشکار
این چه مولود است کاین هر چار مادر نه پدر
چار و نه فرزند اویند از پس نهصد هزار
این چه مولود است کو خود بود پیری سالخورد
پیش از آن کاین روز بر ما تابد و این روزگار
این چه مولود است کز فرش ازل زاد و ابد
کز ازل او پیشتاز است از ابد او یادگار

این چه مولود است کز هر هستئی در سال و ماه
خـــردتر نـــبود مگـــر یک ســـال از پـــروردگار
این چه مولود است کو مر بوالبشر را در بهشت
نهی کرد و امر کرد و خواند پیش و رانـد خـوار
بخت اگر با روی آن مولود خرسندم نساخت
مـــظهر نـــام و صـفات اوست شـاه بـختیار
شـــهریار تـــاج بـــخش و پـــادشاه بـاج‌گیر
خســـرو غـــازی مـحمد شـــه خـدیو کـامکار

اکنون بر سر داستان شویم.

چون آمنه علیهاالسّلام بار بنهاد قایلی بانگ برداشت که بهترین مردم از تو بزاد و او را مُحمّد نام کن[1]. پس آمنه او را بدین نام خواند، و بعد از سه روز عبدالمُطّلِب، محمّد ﷺ را در آغوش گرفته به مکّه آورد و چون به درون کعبه رفت آن حضرت فرمود: بسم‌الله و بالله و کعبه در جواب به سخن آمد و گفت: السَّلامُ عَلیکَ یا مُحَمَّد وَ رَحْمَةالله وَ بَرَکاتهُ. هاتفی آواز داد جاءَ الْحَقُّ وَ زَهَقَ الْباطِلُ اِنَّ الْباطِلَ کانَ زَهُوقاً[2] آنگاه عبدالمُطّلِب گهواره‌ای از خیزران سیاه به دست کرد و با زر و گوهر مرصّع نمود و بافتهٔ زر تاری سفید از آن بیاویخت و عِقدی از مروارید و دیگر جواهر بدان بست و آن حضرت با آن دانه‌ها خدای را تسبیح می‌گفت.

و روز چهارم سواد بن قارب نزد عبدالمُطّلِب آمد و خواستار دیدار رسول‌الله شد. عبدالمُطّلِب، سواد را به خانه درآورده آن حضرت را حاضر ساخت و چون پرده از

---

۱. ابن‌اثیر به نقل از ابن اسحاق گوید: آمنه دخت وَهب مادر پیامبر خدا (ص) گزارش می‌داد که چون پیامبر خدا را بارور بود، کسی به خوابش آمد و به وی گفت: تو سـرور ایـن امّت را بارداری. چون او را بزایی، بگو: او را از گزند هر رشک‌بری به خدای یگانه می‌سپارم. سپس او را محمد نام بگذار. چون او به پیامبر باردار شد، پرتوی بیرون آمده از خویش نگریست که توانست با آن کاخ‌های بُصریٰ در سرزمین شام را ببیند. چـون او را بـزاد، بـرای نـیای وی عبدالمطّلب پیام داد که: برای تو پسری زاییده است؛ بیا بدو بنگر. عبدالمطّلب بیامد و او را بدید و آمنه داستان خواب خود در هنگام بارداری بگفت و گزارش داد که به وی فرموده‌اند که باید چه نامی بر او گذاشت (تاریخ کامل، ۵۳۲/۲ ـ ۵۳۳).

۲. سورهٔ اسرا، آیه ۸۱: حق آمد و باطل از میان رفت که باطل نابودشدنی است.

جمالش برگرفت نوری ساطع شد که ایشان آستین بر دیده نهادند. پس از آن سواد سر و پای آن حضرت را ببوسید و عبدالمُطَّلِب را گواه گرفت که من بدو ایمان آوردم.

و روز هفتم ولادت ابوطالب از بهر آن حضرت عقیقه کرد. و در این هفته آمنه پیغمبر را شیر داد.

[دایگان پیامبر ﷺ]

و شب هشتم ثُوَیْبَه کنیز ابولهب به شیر پسر خود که مَسْرُوح نام داشت پیغمبر را ارضاع کرد و این ثُوَیْبَه مژدهٔ ولادت پیغمبر را به ابولهب برد و او به مژدگانی وی را آزاد ساخت، و این آزادی را خدای در حق او ضایع نگذاشت، چنانکه عباس عمّ رسول‌الله بعد از هلاکت ابولهب او را در خواب دید به بدترین حالتی با او گفت: بعد از ما به چه رسیدی؟ ابولهب گفت: بعد از شما به راحتی نرسیدم جز اینکه مرا این قدر آب دهند که در اینجا گنجد، و اشاره کرد به گوی که در میان دو انگشت ابهام و سبابه است و این به برکت آزاد کردن ثوبیه است.

بالجمله ثُوَیْبَه سه ماه آن حضرت را شیر داد و از این روی اهل سنّت بر آنند که حمزة بن عبدالمُطَّلِب و ابوسلمهٔ مخزومی[1] و عبدالله بن جحش با رسول‌الله برادران رضاعی‌اند، چه ایشان را نیز ثویبه شیر داده بود. اما علمای اثنی‌عشریه برآنند که اگر ثُوَیْبَه را فرزندی دیگر باشد یا ابولهب را از زنی جز ثُوَیْبَه نیز فرزندان باشد برادران رضاعی آن حضرت خواهند بود و غیر از این خواهر و برادر رضاعی نتوانند شد، چه از بطن ثُوَیْبَه یا صلب ابولهب نبوده‌اند. و پیغمبر پیوسته اکرام با ثُوَیْبَه را مرکوز خاطر می‌داشت و از مدینه برای او جامه و انعام انفاذ می‌داشت. و در سال هفتم هجرت بعد از فتح خیبر ثُوَیْبَه وفات کرد و رسول‌الله از آن پس به مکّه شده از خویشان او فحص کرد و کسی را نیافت[2]، اما اسلام او مختلف فیه است.

---

۱. ابوسلمة بن عبدالاسد مخزومی پسر بَرَّة دختر عبدالمُطَّلِب بود. ابوسلمه پسر عمه رسول خدای و از پیشگامان مسلمانان و از مهاجرین حبشه بوده، در جنگ بدر زخمی شد و از همان زخم در جمادی‌الثانیه سال سوم هجرت زندگانی را به درود گفت.

۲. در بارهٔ ثُوَیْبَه و توجه پیامبر بدیشان صاحب طبقات می‌نویسد: پیامبر (ص) تا هنگامی ←

و بعد از ثُوَیْبَه، حلیمه آن حضرت را شیر داد و او دختر ابوذُؤیب است و نام ابوذُؤیبْ عبدالله است و هو عبدالله بن الحارث بن شجنة بن جابر بن رزام بن ناصرة بن فُصیّة[1] بن نصر بن سعد بن بکر بن هوازن بن منصور بن عکرمة بن خصفه بن قیس بن غیلان [بن مُضَر] است و نام شوهر حلیمه، الحارث بن عبدالعزّی بن رفاعة بن مِلّان بن ناصرة بن فُصَیّة بن نصر بن سعد بن بکر بن هوازن است، و بردار رضاعی آن حضرت عبدالله بن حارث بود و خواهران رضاعی اُنَیْسَه و خُدامه[2] دختران حارث بودند و خذامه به شیما مشهور شد و این نام بر خذامه غلبه جست، و این هر سه فرزند از بطن حلیمه بودند.

همانا صنادید عرب را قانون بود که طفلان خویش را به دایگان می‌سپردند تا زنان ایشان به فراغت باشند و اولاد زیادت کنند و مرضعات از صحرانشینان اختیار می‌کردند تا ایشان در میان قبایل به شجاعت و فصاحت برآیند، چه طیب هوا و عذوبت آب را در طلاقت لسان و بلاغت بیان دخلی تمام است و از اینجاست که پیغمبر فرمود: اَنَا اَعْرَبُ مِنْ قُرَیْشٍ اُسْتُرضِعْتُ فی سَعدِ بن بَکْرٍ چه قبیلهٔ سعدیه در میان عرب به فصاحت نامدار بودند.

بالجمله از این روی در هر خزان و بهاری زنان مرضعات از قبایل عرب که در حوالی مکّه بودند متوجّه حرم شده اطفال شیرخواره را از نظر ارضاع به قبایل خود می‌بردند و می‌داشتند تا مدّت رضاع به سر می‌شد. چون نوبت به پیغمبر افتاد فرشتگان خدای او را از نظر مادر غایت کرده بر تمامت بقاع شرق و غرب بگذرانیدند و منادی رحمن همی نداکرد که: ای آفرینش این محمّد بن عبدالله بن

← که در مکّه بودند، پیش ثویبه می‌رفتند و به او کمک می‌فرمودند، و خدیجه هم او را گرامی می‌داشت و ثویبه همچنان کنیز و برده بود. خدیجه از ابولهب خواست تا ثویبه را به او بفروشد که آزادش کند و نپذیرفت، ولی پس از هجرت پیامبر به مدینه، ابولهب ثویبه را آزاد کرد. پیامبر (ص) از مدینه برای ثوَیبه جامه و پول می‌فرستاد تا اینکه در سال هفتم هجرت، پس از بازگشت پیامبر (ص) از خیبر، خبر مرگ ثویبه به مدینه رسید. رسول خدا پرسید پسرش مَسْرُوح چگونه است؟ گفتند: پیش از مادرش درگذشته است و کسی از خویشاوندان او باقی نمانده است. (محمد بن سعد کاتب واقدی. طبقات. ترجمه دکتر محمود مهدوی دامغانی. ـ تهران: نشر نو، ۱۳۶۵. ج ۱، ص ۱۰۳).

۱. متن: قصیة بن نصر بن سعد ... ۲. طبقات: جُدامة (۱۰۵/۱).